

مُحَرَّرٌ مَحْفُوظٌ بِمَرْتَبِ اسْت

سَفِينَةُ ادَبٍ

اِنتخاب از نظم و نثر فارسی

مَرْتَبَةُ

ایچ۔ ایم۔ شیخ، ایمر۔ اے

گجرات کالج۔ احمد آباد

Price :- Rs. 2/50 nps

فهرست مندرجات

حصهء نثر

صفحه	عنوان
	(۱) — از گلستان سعدی
۱	۱ پند و حکمت
۷	۲ در احلاق درویشان
۱۰	۳ در تأیید تربیت
۱۲	۴ در فوائد خاموشی
۱۳	۵ در فضیلت مداعت
۱۶	۶ در سبوت پادشاهان
۲۳	(۲) — از احلاق معصنی
	(۳) — سرگذشت موسی زوردهان
۳۵	حکیم نباتات
۵۲	(۴) — برلن

حصصہ نظم

صفحہ	عنوان :
۵۹	(۱) — از بوستان سعدی
۹۵	(۲) — محضر مثنویات
۹۵	۱ صحت شہری
۹۶	۲ صحت فصری
۹۷	۳ رغن و کرگس
۹۸	۴ در تائبر نژاد
۱۰۰	۵ دحل حرام
”	۶ مشیت استخوانی
”	۷ پیرو حوان
۱۰۱	۸ سگ بر آن آدمی شرف دارد
”	۹ بوند حرمت هر کس از حویشدن
۱۰۲	۱۰ دغل دوستان
۱۰۳	۱۱ زدست تہی بر نباید اہبد
۱۰۴	۱۲ بدن، ناز پیچہ طعلان مشوشاد

از گلستان سعدی

(۱) — پند و حکمت

حکمت :- هر که بابد آن نشیند نهکی نه بیند - مثنوی
گر نشیند فرشته بادبو - وحشت آموزد و حیانت و ربو
از بد آن هر بدی نیا موزی - نکند گرگ پوستین دوزی

پند :- هر آن سری که داری بادوست در میان منم -
ناسد که وقتی دشمن شود - هر بدی (گزندی) که توانی
دشمن مرسان - باشد که روزی دوست گردد - و رازی
که نهان خواهی با هیچ کس مگوی اگر چه دوست محصل
باشد که مر آن

دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل - فطام
حاشی بر که ضمیر دل خوش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم! آب در سر چشمه بندد
که چو پر شد نتوان بستن حوی
در

سختن در نهان نباید گفت - که بهر انجمن بشاید گفت

حکمت:- حبری که دانی که دلی ندارد
تو حاموش باش تا دیگری ندارد
بدت

بلبلای مزده' بهار بیدار - حذر بد به بوم شوم گدار

حکمت:- همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند
خود بحمال - قطع

یکی جهود و مسلمان حلاف می هستند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
بطنز گفت مسلمان گر این عداله من

درست نیست حداناً! جهود مبرانم
جهود گفت بصورت می خورم سوگند
وگر حلاف کم همچو تو مسلمانم
گر از بسط رمن عقل منعدم گردد
بجهود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت:- هر چه زود بر آبد نپاید - قطع
حاک مشرق شنیده ام که کنند - به چهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در بعد اد - لاجرم بهمانش همی بینی

قطع

مرغ از بصر برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نه رسد
و بن بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگیر هم جا بینی از آن فدرش نیست
لعل دشوار بدست آبد از آنست عزیز

حکمت:- کارها به صبر بر آید و مسرعیل بسر آید - مثنوی
به چشم حواش ددم در بیدان - که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند باد پا ارگ فرو ماند - شتران همچنان آهسته میراند

حکمت:- د و کس رنج بهوده بردند و سعی بی فائده
کردند - یکی آنکه مال اندوخت و نخورد - دیگری آنکه
عام آموخت و عمل نکرد - مثنوی

علم چند آنکه بیشتر خوانی - چون عمل در تو نیست نادانی

نہ مستحق بود نہ دانشمند - چارپائی برو کتابی چند
آن تہی معر را چہ علم و حذر - کہ درو ہیز مست یا دفتر؟

حکمت :- سہ چیزے سہ چیز پائدار نہ اند - مال بے تعارف -
و علم بے بحث - و ملک بے سیاست - قطع
و فتنی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد کہ در کمند قبول آوری دلی
و فتنی بقرہ گوی کہ صد کوزہ نبات
گر گہ چنان پکار نہاد کہ خستایی

حکمت :- رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان - و عفو
کردن از ظالمان حورست بر مظلومان - بیت
حبیب را چو تعہد کنی و نرواری
بدولت تو دگر می کند بانباری

حکمت - سخن در میدان دو دشمن چنان گوی کہ اگر
دوست گردند شرمندہ نباشی - مثنوی
میان دو تن جنگ چون آتش ست
سخن چن بد بہت ہیزم کش ست
کنند این و آن حوش دگر بارہ دل
وی اندر میان کور بہت و خجل

میان دور کس آتش آفر و ختن
نه عقلست و حود در میان سوختن

پند

خشم بی حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد -
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند - و نه چندان
نرمی که بر تو دلبر شوند -
مثنوی

درشتی و نرمی بهم در به ست
چورگ زن که جراح و مرهم نه ست
درشتی نگبرد درد مند پدش

نه سستی که نافص کند قدر حوش
نه مر حوبشتن را فزونی نهد
نه بکاره تن در زبونی دهد
ایضاً

شبانای با پدر گفت ای درد مند
مرا تعلیم کن پیرانه بک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند

هر که نصیحت خود را نمی کند او خود بنصیحت گری
محتاجست -

حکمت:- هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعبیل مکن - که هببت سلطنت ریان دارد -
فطعم

چو لتمان دیدگان در دست داؤد
همی آهن بمعجز موم گردد
بهر سددش چه می ساری که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت:- خدای عز و جل می ببند و می پوشید و همسایه
می بیند می خروشد - بیت
نعم ذالک اگر خلق غیب دان بودی
کسی بعال خرد از دست کس نیاسودی

حکمت:- دو کس مردند و حسرت بی فائده بردند -
یکی آنکه داشت و نه خورد - دیگر آنکه دانست و
نکرد - فطعم

کس نداند تعبیل فاضل را - که نه در عیب گفتنش کوشد
و ز کرمی دو صد گز نه دارد - که مس عیبها فرو پوشد

حکمت:- حکیمان گفته اند اگر آب حیات فرو شدند فی المثل
با برری دادا ببرد که مرده نبعثت به از زندگانی بذلت -
اگر حاطل حوری از دست خویش خوی
به از شیرینی از دست ترش روی

(۲) — در اخلاق درویشان

حکایت ۱

لقمان حکم را گفتند ادب از کج آموختی؟ گفت.
از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم نا پسند آمد،
از آن پرهیز کردم —
نگویند از سر داز بچه حرفی
کران پندی نگردد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخواند آیدش بار بچه در گوش

حکایت ۲

گلم کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی
داد — گفت بصلاحش حجل کن —
تو نیکو روش باش، تا بد سگال
ببد گفتن تو نبا بد مجال
چو آهنگ بر بظ بود مستقیم
کی از دست مطرب حور و گور شمال

حکایت ۳

ز اهدی مهان پادشاهی بود — چون بطعام نشستند کمتر
از آن حور که ارادت او بود — و چون بنمار بر حاستند

نیشتر از آن کرد که عادت او بود - تا ظن صلاح در حق
او زیادت کنند -
بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کهن ره که تو مبروی نرگستان ست
چون بتانه بار آمد سحره خواست - تا تناول کند -
پسری داشت صاحب فراست - گفت: ای پدر! بدعت
سلطان بودی طعام بخوردی؟ گفت - در نظر ابلهان
چیزی نبودم که بکار آید - گفت - زمار را هم فصاحت -
که چیزی نکردی که بکار آید -
قطع

ای هجرها داده در کف دست - عیبها را نهفته زیر بغل
تا چه حواهی خریدن - ای مغرور - روز در ماندگی بسهم دعل؟

حکایت ۴

عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد - عابد اندیشید که
دارویی بخورم تا ضعیف سوم - مگر حسن ظنی که در حق
من دارد ریادت شود - آورده اند که داروی بخورم
رهر قاتل بود - بمرد -
قطع

آنکه چون پستم دید مس هم معز

پوست بر پوست بود همجو پیار
پارسایان روی در مخلوق - پشت بر علم می کنند نماز
فرد

چون نداده حدای خویش خواند - باید که بجز خدا نداند

حکایت ۵

پادشاهی بدیده^۶ استعقار در طائفه درویشان نظر کرد -
یکی از آن مدان بفر است دانست - گفت ای ملک!
ما درین دنیا بعیش از تو کمتریم - و بمرگ برابرم - و
در فیاضت بهتر - انشا الله -
منذوی

اگر دستور کشائی کامرانست - و گردرویش حاجتمند نان است
در آن حالت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان پیش از کفن برد
چو رحمت مملکت بر بست خواهی

گدائی بهتر است از پادشاهی

حکایت ۶

یکی از پادشاهان پارسائی را دید، گفت هب بخت از ما داد
می آید - گفت بلی - وقتی که حدای را فراموش می کنم -

فرد

هر سو دود آنکس ز در حوش براند
و آن کس را بخواند بدر کس ندواند

حکایت ۷

یکی از بزرگان بمحلی اندر همی ستوند و در اوصاف
حمیلش مبالغت همی کردند - سر بر آورد و گفت که من
آنم که من دانم -

فناهم

شخصم بخشم عالمیان خوب منظر است
و در حدت باطم سر حجلت نهاده پیش
ملاؤس را بدتس و نگاری که هست خلق
تحسین کند و او حجل از پای زشت خویش

(۳) - در تائید تربیت

حکایت ۱

پادشاهی پسری در ادیدی داد گفت این فرزندتست -
تر بدتس همچنان کن که یکی از فرزندان خویش - گفت
فرمان بردارم - سالی چند در پی او رنج برد و سعی کرد -
بحائی نرسید - سپران ادیب در فصل و بلاغت منتهی
شدند - ملک دانستند را مواحدت کرد و معاتسبت
فرمود که وعده حلاف کردی - و شرط وفا بجا نیاوردی -
گفت - در رای عالم آرای جداوند روی زمین پوشیده
ماند که تردست دیکسانست و لیکن طبائع مختلف - و طعم
گرچه سبب و درر سنگ آید همی

در هم سنگی نباشد زر و سیم

در هم عالم همی تابد سهدل - جائی ابلان میکند، حائی ادیم

حکایت ۲

پارسائی بر یکی از خداوند نعمت گذر کرد که ننده را دست و پای بسن بود و عقوبت همی کرد - گفت - ای پسر! همچو تو مخلوقی را خدای عز و حل اسیر حکم تو گردانیده است - و ترا بر وی فصلیت داده - شکر نعم باری تعالی بجا آر و خندیدن حقا بر وی روا مدار - که فردا به از تو باشد و شرمساری دری - منوی
بر بیده مگر چشم بسیار - حورش مکن و داس مبار را را
او را تو به ده درم خریدی - آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و عرور و حشم تا چند؟ - هست از تو بزرگتر خداوند
ای حواجر ارسلان و آعوش - فرمان ده خود مکن فراموش

حکایت ۳

یکی از وررا پسری کور دل داشت - پیش دانسنمندی
فرستاد که مر این که را تربیتی کن - مگر عاقل نشد - روزگاری
تعلیم کردش - مقرر نبود - پیش پدرش کسی فرستاد که
این پسر عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد - قطع
چون بود اصل گوهری فابل - تربیت را درو ادر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد - آهنگی را که بد گهر باشد
سگ بدر بای هفنگانه مشوئی - چونکه در شد پلبد تر باشد
خر عیسی اگر بمکر رود - چون بیا بد هنور حر باشد

حکایت ۴

حکیمی پسران را پند همی داد که ای جان پدر! هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نساید - و سیم
و زر در سحر محل خطر باشد - دزد یکبار برد یا حواحم
دقت را هم بجهت - اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاییده - اگر هنر مدد از دولت بپشتد غم نباشد که هنر در
نتس خود دولتست - هر کجا که رود قدر ببند و صدر
نشیند - و بی هنر لقمه چیند و سختی ببند - بیت
سخت ست پس از حال تعکم بردن

خو کرده بنار حور مردم بردن
قطعه

وفتی افتاد فتنه در شام - هر کسی گوشه فرار فند
روستا را دگان دانشمند - به وزیر پادشاه رفتند
پسران وریر نافص عقل - بگدائی بروستا رفتند
بیت

مراث پدر حواهی، علم پدر آموز
کبن مال پدر خرج توان کرد به ده روز

(۴) - در فوائد خاموشی

حکایت ۱

حواهی خردمند از فنون فضائل حطی وافر داشت
و طبعی نادم - چندان که در محافل دانشمندان نشستی
ردان ارگشتن به بستی - باری پدر گفتش - ای پسر!

تو نیز از آنچه دانی چنانگوئی؟ گفت - ترسم که از آنچه
ندانم پرسند و شرمسار گردم -
قطع

آن شنیدی که صوفی می کوفت

ربر بعلدن حوس مستحی چند
آستینش گرفت سرهنگی - که پیا - بعل بر ستورم نند
بست

نگفته ندارد کسی با تو کار - ولی چون بگفتی دلالتش ببار

حکایت ۲

بازرگانی را هزار دينار حسارت افتاد - پسر را گفت نباد
که با کسی این سخن در میان نهی - گفت ای پدر ا
فرمانت راست - نگویم - ولیکن باید که مرا بر وائده
این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟
گفت - تا مصیبت دو نشود - بکی نقصان مانم - و
دوم شهادت همسایر -
بست

مگو اندوه حوسش با دشمنان - که لاحول گوندن شادی کنان

(۵) - ذر فضیلت فداست

حکایت ۱

یکی از ملوک باتنی چند از حاصان در شکار گاهی
بزمستان از شهر دور افتاد - شب در آمد - از دور

دهی دیدند ویران و حائره دهتانی در آن - ملک گفت:
 آتھا رویم تا رحمت سرما کمتر باشد - یکی از وزرا گفت:
 "اگر قدر بلند پادشاه نباشد - بهائنه دهقانی رکبیک
 التھا کردن - همین جای حیمر زنم و آتش بر فروریم -
 دهقان را حیر شد - ما حصری ترتیب کرد و پیش سلطان
 حاضر آورد - و رمن خدمت بنوسید و گفت قدر بلند
 سلطان دنرول کردن در حائنه دهقان نارل نشدی و
 لیکن نهوا سنند که قدر دهقان بلند شود - ملک را سخن
 او متاعوع آمد - سنا نگاه بمبرل او نزول کردند - دهقان
 خدمت پسندیده کرد - با مدادان ملک به او خلعت و
 نعمت داد - شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان می
 رفت و می گفت -

رفدر و شوکت سلطان نگشت چبری کم
 از الدعات بهمان سرای دهقانی
 کلاه گوشه دهقان بافتاب رسبد
 که سانه بر سرش افگند چون تو سلطانی

حکایت ۲

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان
 کسی دیده؟ گفت - بلی - روزی چهل شتر قربان کرده -
 بودم و امرای عرب را طلب نموده - ناگاه بهاحتی
 نگوشه صحرا رفتم - حار کشتی را دیدم پشته حار آورد -
 گفتم - مهمانی حاتم چرا بروی که حلقی بر سماط آن گرد

آمده اند؟ گفت -

بست

هر که نان از عمل خودش خورد - مدت حاتم طائی نه درد

حکایت ۳

درویشی را ضرورتی پندش آمد - کسی نفیس فلان نعمتی
بی فیداس دارد - کامل و کرم بقسی شامل - اگر در
حاجت تو واقع گردم همانا در فصای آن توقف روا
ندارد - گفت من او را نمی دانم - گفت مدت رهبری
کنم - دستش گرفت و بمدرل آن شخص در آورد - درویش
یکی را دید لب فرو هشتم - و در و دهم کتبد و تند و
درش بشیستم - برگشت و سخن نه گفت - یکی گفتش
چه کردی؟ گفت عطای او بلای او بعشیدم - قطع

مدر حاجت نزد یک ترش روی

که از حوی بدش فرسوده گردی

اگر حاجت ببری نزد کسی بر

که از روش نقد آسوده گردی

حکایت ۴

خواهنده مغربی در صف براران حلب میگفت -
ای خداوندان نعمت اگر شما انصاف پودی و مارا
فناعت، رسم سوال از جهان برحاستی - و طعم
ای فداعت توانگرم گردان - که و رای نه هیچ نعمت نیست

کنج صبر انظار لقمان ست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت ۵

در امیرزاده بودند در مصر - یکی علم آموختی و دیگری
مال اندوختی - عادت الامر این یکی علامه عصر شد و
آن دیگر عزیز مصر - پس تو انگر بهیستم حقارت در معیه
نظر کرد و گفت من بسطنت رسبدم و تو همچنان در
مسکنت بماندی - گفت ای برادر! شکر نعمت باری
تعالی مرا می باید گفتن که مبرات پیغمبران بافتم -
یعنی علم - و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر - مثنوی
من آن مورم که در پانم به مالند
نه زبورم که از نبشتم به نالند
چگونه شکر این نعمت گذارم
که دور مردم آزاری ندارم

(۶) - در سیرت پادشاهان

حکایت ۱

اسکندر روی را پر سیدند که دیار مشرق و مغرب
را بهیچ گزینی؟ که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک

و لشکر پیش آر تو بود، و چنین فتحی مبرر نشد - گفت :
 بعون خدای عز و حل هر مملکتی را که دگر فتم رعیتش را
 نثار دهم - و رسوم جبراته گذشتگان باطل نه کردم - و نام
 پادشاهان پیشین جز نه نیکوئی نردم - بیت
 بدرگش نهخوانند اهل حرد - که نام بزرگان در نستی برد
 و طعم

این همه هیچ ست چون می بگذرد
 بخت و بخت و امر و نهی گهر و دار
 نام نیک رفتگان ضائع مکن
 تا بماند نام نبکت برقرار
 لطیف

بر طاق انزان فریدون نوشند بود - مثنوی
 جهان ای برادر نماند بکس
 دل اندر جهان آفرین بند و بس
 مکن سکیم در ملک دنیا و پشت
 که بسپار کس خون تو پرورد و کشت
 چو آهنگ رفتن کند جان پاک
 چه بر بخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ۲

پادشاهی با علامی عجمی در کشتنی نیستم بود، و علام
 هرگز در باندیده بود و معدنت کشتی نیاز مود - ۵۵ - گربه و
 زاری آغاز نهاد - و لرزه بر اندامش افتاد - چند آنکه

ملاطمت کردند آرام نگرفت - ملک را عویش از و منتقص
 بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بنده و
 چاره نداستند - حکیمی در آن کشتی بود - ملک را
 گفت: اگر فرمان دهی او را بطریقی خاموش گردانم -
 گفت: عاقت لطاف و کرم باشد - بمرمود تا علام را بدریا
 انداختند - باری چند غوطه خورد - از آن پس موبس
 بگرفتند و پست کشی آوردند - و بدو دست در سگان
 کشی آویختند - چون ساعتی برآمد، بگوشه نشست و
 قرار یافت - ملک را عجب آمد - پرسید که اندرین چه
 حکمت بود - گفت: اول محنت غرق شدن ندیده بود
 و در سلامت کشی نمی دانست - همچنین قدر
 عاقبت کسی داد که بمصیبتی گرفتار آید -
 ای سیر ترانان حورن نه نماد

معشوق من ست آنکه بنزدیک تو زشت ست
 حوران بهشتی را دورخ بود اعراف
 از دورخیان پرس که اعراف بهشت ست

حکایت ۳

هر مر را گفتند که از وربران بدر چه خطا ددی که بند
 فرمودی؟ گفت گاهی معلوم نکردم - و لیکن بیقین
 دانستم که مهابت من در دل ایشان بکران ست - در
 عهد من اعتماد کلی ندارد - برسم که از بیم گردن خویش
 آهنگ هلاک من کنند - پس قول حکما را کار بستم که

گفته اند - فطعم

ازان کز نو ترسد، تبرس ای حکم
و گر نا چو او صد بر آئی بکنگ
ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد سدگ
نه بینی که چون گردم عاجز شود
بر آرد بکنگال چشم پلنگ؟

حکایت ۴

یکی از وزراری معزول شده بهلقهء دوشان در آمد -
و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد، و حمیت
حاطرش دست داد - ملک بار دیگر باوی دل خوش
کرد و عمل فرمود و عدولش نیامد و گفت: معزولی به
که مغزولی - رباعی

آنان که بکج عافیت بدتسندند
دندان سگ و دهان مردم بسندند
کاعد بدریدند و فلم بسکسند
وز دست و زبان حرف گران رستند
ملک گفت: هر آئینه ما را حرد مندی کافی باد که بدید
مملکت را شاید - گفت: نشان حرد مندی کافی آنست
که بچنین کارها تن در نهد -

بیت

همای در هم مرغان ازان شرف دارد
که استخوان حور و طائری ندارد

حکایت ۵

آوده اند نوشدروان عادل را در شکار گاهی صیدی کباب
می کردند - نمک نبود - غلامی را بروسنا دوا نمودند تا
نمک آرد - نوشدروان گشت: نمک بخدمت سندان تابی رسمی
نگردد و ده خراب نم شود - گفتند: ارین قدر چه حال راید؟
گشت: بنیاد ظلم اندر جهان اندک بوده است و هر کس
که آمده بر آن مرید کرد تا بدین غایت رسید -

اگر ز باغ رعیت ملک حور و سیدی
بر آورند غلامان او درخت از بن
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زند لشکریانش هزار مرغ بسبب

بیت

نماند ستمگار بد روزگار - نماند بر و لعنت پائدار

حکایت ۶

یکی از بددگان عمرو لبت گریخته بود - کسان در عقبش
درفتند و نار آوردند - وزیر را باوی عرصی بود - اشارت
بکشدش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نبارند - بنده پیش
عمرو لبت سر در زمین نهاد و گفت -

بیت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رو است
 نداده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
 اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم دهواهم که
 در وراثت بحدون من گرفتار آئی؟ اگر ندگاه ندده را حواهی
 کشت ناری بداول شرعی بکنش با تقیامت ماخوذ بداشی -
 گفت: تاویل چه گونه کنم؟ گفت: احارت فرمائی با وزیر را
 نکسم - پس آنکه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا
 بحق کشم باشی - ملک را خنده گرفت - وزیر را گفت:
 چه گونه مصلحت می بینی؟ وزیر گفت ای خداوند جهان
 مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را
 آزاد کنی تا مرا ندز در بلا نیفکند - گناه از من است که
 دول حکیمان را معتبر داشتم که گفته اند - ^{طعم}
 چو کردی باکلوخ انداز پیکار - سر خود را ندادای شکستی
 چو تیر انداختی بر روی دشمن
 چنان دان کاندرا ماچش نشستی

حکایت ۷

یکی از پسران هارون الرشید پسر پدر آمد خشم آلود و
 گفت مرا فلان سر هنگ راده دشنام مادر داد -
 هارون الرشید ارکان دولت را گفت. حزاے چنین کس
 چه باشد؟ یکی اشارت بکشتن کرد - و دیگری زبان بردن
 و دیگری بمصادرت و نفی - هارون گفت ای پسر! کرم

آنست که عتو کنی و اندر نروانی تو نیز دشنام مادر ده
چندان که از حد نه گذرد - پس آنگه ظلم از طرف تو باشد
و دوی از فدل حصم - ^{قطع}

نه مردست آن بنزدیک حردمند
که با بدل دسان پندار جود
بای مرد آنکس ست از روی تحقیق
که چون حشم آندش باطل نگوید

حکایت ۸

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بهخلاف آن
طاعی که بغرور ملک مصر دعوی حدائی کرد نه بهخشم ابن
ملک را الا به حسیس ترین بندگان خویش سیاهی داشت
حصدب نام - ملک مصر نری اررانی داشت - آورده اذ
که غفل و فراست او تا بعدی بود که طائفه از حراثت مصر
شکایت آوردندش که پدیم کاسدم بودیم بر کنار رود نبل و
باران بی وقت آمد و حمله تلف شد - گفت پشم دالبستی
کاشدن تا تلف بسندی - حکمی درویش بسنیدید' بهخندید
و گفت - ^{منبری}

اگر روزی بدانش در فرودی - ز دادان تنگ در روزی ندودی
بنادان آبدان روزی رساد - که دانا اندر آن حبران بماند
^{منبری}

دحت و دولت بکار دانی نیست - جز بتائید آسمانی نیست

کمپاگر بغصه مانده و رنج - ابله اندر خرابه نافته گنج
ارفتاد ست در جهان بسیار - بی تمنا رحمند و عاقل حوار

ار احلاق معصنی

آورده اند که روزی یکی نابزرگ حال، خود باز گفت
التفات نه فرمود - دگر باز گفت گوش نکرد - سوم بار عرض
کرد گفت - حد در، سر مبد هی - گفت سر توئی - دره
کجا برم - آن عزیز را حوش آمد و حاجتش روا کرد -

در حجر آمده که همنشین ندک منل، عطار است که اگر
چه از عطر خود چیزی بنویسد - باری ار را ائمه او بهره مند
گردی و منل فرین بد مانند کوره آهنگرست که اگر از آس
آن نه سوزی اما از دود و دھار آن متادی شوی -

مندی

در گذر از کوره آهنگران - که آتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او - حاکم معطر شود از بوی او
آورده اند که پسر خود را وصفت میکرد که حدان
تو بر رعیت حاکمی - عمل بر نو حاکم اسب چون رعایا را
بفرمانبرداری میفرمائی تو هم از فرمان، عقل ندرون سرو و در
هرکاری که پیش آید در آن تامل فرمای و با حاکم عمل مشورت
نمای خصوصاً در مهمی که از آن ضروری بنفس، مردمان با
تلفی بمال، ایشان میرسد - مندی

بی تامل بدانش در همه حال - بگذر از طریق استعمال
 شر که دارد تائی اندر کار - بر سران دای رسد ناچار
 در امثال حکمائی دهند مذکور است که موری کمر جهنم
 بسته بود و از تودهٔ حاکی که نعل آن آدمیان را هم بگشت
 مسر شدی درهٔ ذره می درن و بطرف دیگر می رشتت مرغی
 برز گذر کرد - شخصی دید ضعف و نضعف که بنشاط تمام
 دست و پائی میبرد و در نعل کردن آن خاک جدی تمام و
 جهدی مالا کلام بجای می آورد و گشت ای ضعیف بنده و
 نضعف پیکر این چه کارست که پس گرفته و این چه مهم
 است که در آن حوض کرده - مور گفت مرا با یکی از قوم
 خود نظری هست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش
 آورد که اگر سر وصل ما داری غم درن و این تودهٔ خاک را
 این را گذار بردار - حالا مسعد آن کار شده ام و میخواهم
 که بدان شرط اقدام نموده از عهد عهد بدرون آیم مرغ گشت
 این کمان که می بری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که
 میبکشی بقوت داری تو نمی مور گشت من عزم این کار کرده
 ام و قدم حد و عهد پس نهاده اگر پیش برم فخر و المراء و
 إلا معدوم خواهند داشت -

آورده اند که حضرت مرتضیٰ علی رضى الله عنه در زمان
 خلافت خود روزها بساعتن مهمات حلائق مشغول بودی
 و شبها بعد از طاء، خالغ اشغال نمودی - گفتند
 ناامد چرا این همه رنج و محنت بر خود روا می داری نه
 در روز آسائشی و نه شب آرامشی - با او فرمود که اگر در روز
 دنیا سبب رعد صائع ماند و اگر در شب دیدار اسم فردای فیامت

من ضائع مانم - پس روز مهم مردم می سازم و شب و نهار
حق پردارم -

آورده اند که ابن سماک به مجلس هارون الرشید
آمد حلیفه از برای او برخواست و تعظیم کرد ابن سماک
گفت ای حلیفه تو اضع تو در بادشاهی بزرگ تر است
ار پادشاهی - حلیفه گفت سخنی نیکو گفتی ردادت کن
گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در
مال با بندگان، خدا مواسا و احسان کند و در حمایل، خود
پارسائی ورزد و در بزرگی نواضع نماید حق تعالی او را از
مخلیصان خود گرداند - هارون رشید دوات و قلم طلبید و
بدست خود این سخنان را بنوشت و ابن نوشتن نیز علامت
تواضع حلیفه بود -
متنوی

بربرکان آورده اند بسی - بر تواضع زبان نکرد کسی
از تواضع بلند گردن نام - و ز تواضع رسیده اند بکام
مدواضع بررگوار بود - مطهر لطف، کردگار بود
و تواضع و احترام در باره اشراف، امام حون سادات،
عظام و علمای اعلام و مشائخ، کرام اعتباری تمام دارند و
موجب ارباع لوائی دولت، متوضع باشند امام محمد حسن
شهبانی رحمته الله نزد یک رشید آمد - رشید او را تعظیم
بسیار کرد - چنانچه بر پای حاست و او را بعلی خود بنشاند
و چون برخواست چند قدم بر سر مشابعت باری رفت یکی
از جمله حواص او گفت که با چنین تواضعی که حلیفه نمود
مهابت خلافت نمی ماند رسید جواب داد که آن مهابتی

که بدو اضع رائل شود نابودن آن اولی تر و قدریکم احترام
بررگان بگذارد گاسته و محتوسده بهتر -

فرد

قدری که در تعظیم کسان گاسته گردن
مردی به چنان قدر کی آراست گردن

آورده اند که اسماعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطان
بسر بسامان دود روری عالمی دهمی نزد وی آمد ار را تعظیم
نمود و چون می روست هفت گام از عقب وی بردفت -
شمانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و سلم در واقع
دید که با او می گوند که ای اسماعیل یکی از علمای است
مرا عزیز داشدی من از حضرت حق سبحانه و تعالی در
خواستم تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در
عقب وی رفتی دعا کردم تا که هفت تن از نسل تو پادشاهی
کنند و هر دو دعا در باره تو مستجاب شد و یکی از علامات
بواضع منل کردن است بصحبت فصاحت و علمای دین و
درویشان صاحب یقین نه حماعتی که خود را بصورت علمای
ردائی و منائحه حقانی دخلق نمایند و بطمع حطام فانی
سندگان حق را دزیر خوسامد بیدار بند بلکه به صحبت کسی
بادن رفت که کار بصحبت مردم نه دارد و بکسی اعتقاد
نابد کرد که کسی او را اعتقاد کند -

آورده اند هر پدری که او را خود نبست همسبون جسم
ایست که آب ندارد و حوائی که او را ادب نبست چون
بوسدانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نبست

چون دهنده ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپیدست که احام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون درختی است که میوه ندارد و صاحب حمالی که او را حیانیست چون طعامی است که نمک ندارد - و سلطانی که او را عدل نیست چون ادرست که داران ندارد و عالمگیری که او را شفاعت نیست چون بازرگان نیست که ما به ندارد -

آورده اند که حق سبحانه تعالی وحی کرد بموسلی علی ندیدا و علیه السلام که با افر بای خود نیکوئی کن - موسلی علیه السلام گفت اللهم حبه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان نمای با انسان اگر عائب ابد بسلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیران بصره رحم و عطا و با توانگران بزارت و ننا - بیت

بر حوش کشاده کن ره وصلت خویش
تا از هم پیش باشی و از هم پیش

در حکایت آمده که بادشاهی بر دشمن خود ظفر داشت - و او را اسیر کرده در معرض عذاب باز داشت بادشاه او را پرسید که خود را چون می بینی - جواب داد که حدائی چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست پس چون حضرت عرت ظفری که تو دوست میداشتی تو نیز بجای آر - پادشاه این سخن را پسندیده او را آزاد کرد -

آورده اند که سبکنگین پدر سلطان محمود در اوائل حال
 که مشرم سلطان سمجور بود از یک سراسیمه بدست نداشت - و
 از غایت او بعایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا
 رفتی اگر صدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی
 آهویی دید که با بچه خود در صحرا می چرید - سبکنگین
 اسب بر انگذشت - آشو گرفت - چون بچه او خود بود با
 مادر نتوانست فریختن - او را بگرفت و دست و پایش
 بردست و در بدش دین نهاده راه شهر برگرفت - آهو که بچه
 خود را گرفتار دید دار گشت و در پی می دوید و فریاد می کرد
 و می دالدد سبکنگین را بپروای رحم آمد دست و پای آهو
 بچه را بکشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پهبش
 گرفت و روی با آسمان کرده بریان بی زبانی ملاحاتی کرد -

مصراع

آی که زبان، بی زبانی!

سبکنگین دست تهی بشهر بار آمد - شبانه حضرت
 رسالت پناه صلی علیه و سلم را بحواب دید که ناری میگویند
 که ای سبکنگین بواسته آن شفقت و مرحمت که از تو در
 وجود آمد و بجهت آن کرم و مهریابی که در حق آن بکاره
 زبان بسته کردی بحضرت حق تعالی تقرب تمام نافی و از
 تو ما خوشنود شدیم و حق سبحانه و تعالی ترا شرف
 داد شاهی کرامت کرد - داد که بر دندگان، خدا بهمین نوع
 شفقت و احسان آوری و در داره رعیت خود طریق مرحمت
 فرد دگداری -

آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی صعدف را طبعانچه زن - و او پیش نوشیروان آمده بطلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسبب است گاه برده و گردن برده بدیکی از حواسب گفت عجب داسم از عدل، ملک که آدمی را دین پدر خدایت بی جان ساخت - نوشیروان گفت - علط کردی من آدمی را نه کشتی بلکه شک و گرگ را بجهان کردم و مار و کزدم را هلاک گردانده ام -

دست

کسی کو پیشتر کرد آزار مردم - بمعنی بد درست از مار و کزدم این خبر مشهورست که حضرت دوسف علی نبینا علم الصلوات و السلام در سالهای فسط بوقت آنکه در مصر بادشاه بود هر روز صعدف تر و نزار تر شدی - سبب آن حال از وی پرسیدند جواب داد - بعد از آنکه بشار الکاح کردند گفت مرصی دارم بهائی - حکما گفتند شما مرض را تعذر فرمائید تا به معالجه مستعمل شویم - گفت هفت سال است که بر میسند، پادشاهی مدمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست، بصرف من دار داده اند و درین مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از دامن حوسیر گردانم و نکرده ام گفتند این هم مسعت حرا مبهکشی - گفت موافقت، متعادلان و گرسنگان منکم و می ترسم که یک کس شبی در ولادت، مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باسم - مرا بقیامت گرداری بود -

رباعی

ای کرده سکم سیر ز انواع نعام

یاد آر از آن گرسنه بی آرام
تو شب همه سب بعباب و او ناله کدان
خود تو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملک شام شبها با یک علام ندرون
آمدی و در مساحت و مقدار و مراراب بکشتی و احوال هر
کس را تنصص نمودی - شبی در زمستان می گشت -
بمسجدی رسید - درویشی را دید که از برهنگی می لرزید
و می گفت اللهم باد ساهان دنا نعمت ترا سرمایه حطوط
نفس و هوا ساخته اند و از احوال صعبان و محتاجان عاقل
شده اگر ایشان فردای فباست در بهشت خواهند بود بعزت
و جلال تو که قدم در دهشت نخواهم نهاد - ملک صالح
این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه با بدره
درم پدش درویش نهاد و بگریست و گفت من شنیده ام که
درویشیان باد ساهان بهشت خواهند بود - امروز که ما
پادشاهیم با شما از در صلح در آئیم فردا که شما پادشاه باشید
در خصوصت بر مانکشائید و نظر حمایت از ما باز نگیرید -

مذوی

من امروز کردم در صلح بار - تو فردا بروم مکن در فراز
من آنکس نبم که عرورجسم - ر بیچارگان روی درهم کستم
تو هم نامن از سربدم حوی رست - که ناسارکاری بود در بهشت؟
در دیوار رخ مسطورست - در کرمان ملکی بود بعابت
سختی و مهماندار - بپوستم در؛ مرمان حانء او کشاده بودی
و حران احسان او درای خاص و عام نهاد و هر که بشهر او

آمدی بر سفره کرم او نان خورده و تا در آن شهر بودی وظایف
 جاشت و راتبعه شام از صباغت حابه وی بردی - و وی
 عضدالدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد - ملک
 طاقت حرب وی نداشت - به حصار در آمد - هر روز لشکر
 عضدالدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و
 چون نسب بندی ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد
 را کفایت بودی فرستادی - عضد پیغام داد که روز حرب
 کردن و نسب نان دادن چه معنی دارد - جواب فرستاد که
 جنگ کردن اظهار مردی ست و نان دادن وظیفه مردمی -
 ایشان اگر چه دشمن اند اما عرب بنهر و ولایت من اند از
 مروت نباشد که ایشان در منزل من باشند و نان خود خورند -
 عضدالدوله بگریست و گفت - کسی را که چندین مروت
 باشد باوی حرب کردن از بی مروتی ست لشکر بار گردانند -

نزد

مردمی کن بهای دشمن و دوست
 که مروت زبان نکرد کسی

آورده اند که یکی را نزد رباب بصری آوردند بغفل او
 اشارت فرمود حلال ببع بر کشید و خواست که چشم او را
 بر بندد بجهار در بای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل
 دهن باز کرده بصر و راری آغاز کرد - معده بفتاد - نه
 بوبر و استعفار اعتصام نمود سود نداسب - گفت ای امیر
 میان ما و شما حرمت حواست و قرب و دبار و همسایگی
 را در شرع مروت و مذهب فنوت اعتبار تمام ست اگر

در رعایت جانب من تنصیری رود - عیب خودان بدان طعن
 دراز کنند و حوده گبران در استقامی نکنایند که امیر حق
 همسایگی نکه نداشت و همسایگان را پامال، حنا کرد - امیر
 فکر می‌نماید که چون چون من صعوبتی ریختن و خود را نشانم
 تیر سلامت کردن از همه چو نوی که در گلشن احذق، تو خار
 آزار نرستم و بردامن، انصاف، تو عمار ستم نه نرستم ددیع و
 بعید ست -
 شاعر

مرا سهل است از جان دست نستین
 چه غم گر صد چو من نابوده گردد
 چه خواهی گشت پیم، بکتر گبران
 ترا گر آستین آلوده گرده

زیاد در فکر و دره؛ دراز افناد و پدک اندیشه را باطراف
 و جوانب فرسداک بهنج و ح پی بسرکوی آشنائی نبرد -
 گشت بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده و حق جوار
 در کدام دیار دایت شده - گشت حانه پدر من در نصره با
 حانه امیر هم آسنان و پدرم پیشتر وقت با ملار، ان امیر
 همداستان بوده - ریاد گشت پدر ترا چه نام بود - گشت
 ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه حای
 نام پدرست - ریاد بحدید و آن بحداره را بحسبد - فرد

لکیم نم گنه با هزار عذر نه بحسد
 بیک لطیفه کرمان هزار حرم بحسبد

مثنوی

بررگان که اهل، افندارند

همه مسکین نوار و حق گرانند
اساس، مکرمت برحق شناسی است
که صورت ناشناسی با شناسی است

«مشهورست که بزرگی در مجلس یکی از حلقا بود وقت
نمار نذگ شد و حلقه بهمی اشغال داس و نمار در خاطر
او فراموش شده بود آن درگ برحاست که نمار گذارد - یکی
گفت چرا صدر نمیکنی که حلقه نمار برحدرد - گفت حکم
خدای را موقوف، حکم دیگری نداده داس - گفت بدین
که حلقه بر تو عصب خواهد کرد - گفت چون رضای حال
حاصل شود از عصب مخلوق چه ناک - حلقه که این بشود
آن بزرگ را بسیار بنواحب و آن معترض را از نظر بردبت
بیداحت -
فطعم

چو داری اعتباری آندادان کن
که درویشان را تو آسوده گردند
مبدلتش آن نوع کردنت، حدابت
بربر پائی عم فرسوده گردند

نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم به باغ
رسید - پیری که داندانی کردی آنها حاضر بود - گفت ای پدر
درین باغ انداز هستی؟ گفت - آری - بهرام فرمود که فدای
آب انار بدار - پدر برفت و فی الحال فدای پدر آب انار کرده
بیرون آورد و بدست بهرام داد - بهرام بیداسامبد و گفت ای
پیرسالی ارین باغ چند حاصل میکند؟ گفت سه صد دینار -

گشت بدیوان حراج میدهی؟ گشت پادشاه، ما از درخت
چیزی نمی‌گیرد و از زراعت عشره‌مگیرد بهرام با خود اندیشه
کرد که در مملکت، من باغ بسیار است و در هر باغی درخت
بشمار - اگر از حاصل باغ بدر عشر بدیوان دهند - مبلغی
حاصل بشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد - بعد ازین
بهرام نیز حراج از محصول باغات بدر دگربرد - پس باغدان
را گشت مدحی دیگر از آب انار بیار باغدان برفت و پس از
مدتی مدحی آب آورد - بهرام گشت ای پسر نوبت اول
رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و درآوردی
آن آب نیارودی - بدر ندانست که آن جوان بهرام است
گشت - ای جوان! گدازه از من نبود از پادشاه بود که درین
وقت نیت، خود را تغیر داده و اندیشه ظلم فرموده - لاجرم
برکت از میوه بیرون رفت - من نوبت، اول از یک انار آن
هم آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل شد -
بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بدرون
کرد و گشت ای پسر یک بار دیگر برو و مقداری آب، انار
بیار - پسر بداخ رفت و بزودی بدرون آمد حندان و مدحی
مالا مال از آب انار آورده بدست، بهرام داد و گشت ای
سوار عجب حال نیست که پادشاه ما آن نیت، ظلم را تغیر
داد - فی الحال در برکت ظاهر شد از یک انار این مدح
پر آب شد - بهرام صورت؛ حال نا پسر در میان نهاده و قصه
نیت، خود و تغیر آنرا بار گشت و این سخن از آن ملک
دولتمند بر صفحه روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن

پند پذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت مفسود دارند -

شعر

هر شاه که او نیت، خود راست کدد
دابد ز خدای آنچه در خواست کدد

حکما فرموده اند که عدل خوبترین فصلی است و
ظلم زشت ترین رذیلتی و ندیده عدل برای مملکت و وسعت
مملکت است و معموری حرائن و آبادانی فرج و مدائن
و نمره ظلم زوال مملکت است و حرانی ممالک - در وصالی
هوشنگ بهر سیامک که پسر خود را فرموده مذکور است
که ای پسر داد که آیت، ظلم را مطموس و رابت، جور را
منکوس داری و از نوک، آه مطلوبان، سنم رسیده و ناله
زار محرومان، محنت کشیده پرهیزی که گفته اند -

نیت

آن چه یک پیر رن کند به سحر
نه کند یک هزار پیر و دیر

سرگذشت موسی زوردان حکم نباتات

مسئلی شاه مشهور به حاد و گر

افراد، اهل محالس

موسی زوردان پاریسی - حکم نباتات چهل ساله - حاتم خان
آفاتکام مغانی - فرابای بزرگ او به خود شصت و پنج ساله -

شرف نسا خانم - دختر بزرگ او شانزده ساله -
 گلچهره - دختر کوچک او نه ساله -
 شهر، نابو خانم - زنن چهل و پنجم ساله -
 نهدار دنگ - برادر رانده و نامزد دنگ دختر بزرگ، حاتم
 خان پری آوا بیست و دو ساله -
 خان بی - دایه شرف نسا خانم چهل ساله -
 درویش مستعلی شاه عراقی - مشهور به عباد و گر پنجاه ساله -
 غلام علی عراقی - شاگرد اوسه ساله -

مجلس اول

در ولایت فرا باغ در سال هزار و دویست و شصت و
 سه ساله یک روز از عید نو روز گذشته در فضیلت تکلم معان
 واقع می شود - شرف نسا خانم در اطلاق دویمی آهسته آهسته
 گریه کنان پنجم شانه میبردند - گلچهره پیش روی او داری کند -
 گلچهره - آما باحی! چرا گریه می کنی -

شرف نسا خانم - (دست او گرفته تکان داده گم شو)؟
 گلچهره - بار سبطانی کرده دست بطرف او دراز می کند -
 آما باحی! ترا بعدا! چرا گریه می کنی ؟

شرف نسا خانم - (باز بر دستش رانده) - نگفتم گم
 شو - کار دستم است نگهدار کارم را بکنم ؟

گلچهره - دو که کار می کنی - همه اس را گریه می کنی
 دگو نه بدیم برای چه گریه می کنی؟ اگر نه گشای می روم ندیم
 راضدا می کنم - و دگو نه بدیم چرا گریه می کنی؟ (چار و دس
 را از سرش می کشند)

شرف نسا حانم - (دل بزرگ - سخت تکانش می دهد) -
گم شو لکاتم! دست نمی کشد - نمی گذارد کارم را بکنم -
(گلچهره می افتد بعد بلند می شود - گردن کدبان می
رود پیش مادرش -

شرف نسا حانم - (دها) آخ لکاتا - حالا می رود به مادر
حدر می دهد حدادا اگر بداد بپرسد - چرا گردن می گردی؟
چه حواهم گفت آه هرگز نمی توانم بگویم برای چه گردن می
گردم به پدرش این است حاشا بکنم بگویم که هیچ گردن نمی گردم -
(چشم هانش را با دستمال پاک می کند درین حال
در بار شده شهر بانو حانم داخل می شود -
شهر بانو حانم - دختر! این بیچاره را چرا تکان داده
اند احقره؟

شرف نسا حانم - بیچاره زبرگل درود! مگر آرام می
گیرد؟ از صبح با بحال نگداشته دو چنگ پشم شانه بر دم -
شبهطانی می کدد گاه پشم بر می دارد گاهی چارو دم را می
کشد - من هم بجان آمدم یک حورده دورش انداختم -
گردن کدبان درود سر تو آمده است - حورن که بسته است -
گلچهره - (گردن کدبان دست هانش را بچشم هانش
می مالد) نه نه! والله دروغ می گوید - هیچ پشم نمی زد -
هی گردن می گرد - گفتم - گردن مکن! تکادم داده اند احقر -
پشتم بزمین حور -

شهر بانو حانم - شرف نسا! گردن کردن چه چیز است؟
بتو چه شده است - گردن بکنی - الحمد لله - قدرت رنده -

مادرت رنده نامزد فشنگ و خوب پدش روت، خوردنی
ریان پوشیدنی فراوان، ناحوشبت چه چیز است - دیگر گریه
بکنی؟

شرف نسا خانم - نه نه! بعدا! اگر نه نمی کردم (یک
نشکان از گلچهره می کنزد) ای رسن حورده! من کی گریه
می کردم؟

(گلچهره از رو "سم وای" را از سر می گیرد و بعد
ازان دار)

شرف نسا خانم - نه نه! بعدا اگر نه نمی کردم - الحمدلله!
پدرم رنده - مادرم رنده برائی چه دیگر گریه نکنم؟
شهر بانو حاتم - (حنده کنان) چرا نگفتی دختر
جان؟ نامزد پدش روم -

شرف نسا خانم - نامزد م کبست؟

شهر بانو حاتم - چه طور نامزد کنست؟ مگر پسر عمو
شهباز بیگ نامزد نو نیست؟ پدرت بستم روز بعد ازین
بیاری خدا عروسی برائی شما خواهد کرد که در تمام فرا باغ
تعریفش را بکنند - پری روز بقربان بنگ رروائی کا مد می
نوشت - از جنگیان سماحی وعده برائی عروسی روانه کند -

شرف نسا خانم - (میان ادگشت نیست و انگشت
بزرگ لب زیرین را گرفته سرس را بلند کرده) وای - نم! چه
حرف ها می زند - شهادت بنگ؟ ده روز بعد ارین - ارین جا
می رود - نمی دانم بادم تدارک عروسی را برائی که می بیند؟
شهر بانو حاتم - (منعجب) شهباز می رود؟ کجا می

رود؟ همراه که می رود چه می گوئی؟ ترا بعد از این پیش خود
حرف مساز! حالا فهمیدم که راستی گریه می کرده - راست
است دختر بچه هائی با عقل نمی شوند - اشک حشمتیان
توی آستین شان است بگو به بیدم که گفته است؟ شهیار
می رود -

شرف نسا خانم - (سرش را بپایین انداخته) بخودش
شهر بانو خانم - خوب کها می رود؟
شرف نسا خانم - چه می دانم؟ بفرنگ - بیارنس -
خدا نیست و نابودشان کند - انشاءالله زبانه هم پر نمی گردد؟
شهر بانو خانم - خوب - شهیار همراه که بیارنس می رود؟
شرف نسا خانم - به مهمان آن موسی زوردان -

شهر بانو خانم - با آن فرنگی حس و حاشاک در چپن
خودمان - برائی چه؟ در فرنگ چه داد و سند دارد؟ مرده
شود در پاریس مرده است -

شرف نسا خانم - چه می دانم بچه حاهل است -

موسی زوردان عقاش را دزدیده که در پاریس دختران
و عروسان رو باز در محالست نشست و درحاست می کنند -
چیزهای دیگر هم بسیار گفته است - آن هم جنون بسرش
رده و توانه شده می گوید - باید یک دفعه بروم - پاریس
را به بیدم - اول از عموم رحصت می خواهم اگر نگدارن
شب سوار می شوم - می خیم - آن سمب اُرس موسی
زوردان را پیدا کرده با هم رفته دماشائی پاریس را خواهم کرد -
شهر بانو خانم - (جو را بی که دستش می بافته انداخته

رو بدختر کوچک می نماید (دختر کاجمیره! برو شهیار را از آن
اطاف صدا کن بیداید - به بینم این چه حرفی است
(کاجمیره می رود)

کشم خان مرد! عروسی این بچه ها را زود تر انجام بده!
خلاص کن! من از شهیار می ترسم - روزی هزار حبال می
کند - پشت کوش انداخت آخر هم چو شد؟

(درین حال در باز شده شهیار بنگ اندرون می آید)
شهیار بیگ - زن! عمو! حیر باشد! چه خبر است؟
شهر بانو خانم - (روی درهم کشیده) شهیار! همچو می
شنوم فرنگ بپارس می روی این چه حرف است؟

شهیار بیگ - (نیم حد) اگر بروم چه می شود زن عمو!
می روم باز بر می گردم برای شرف نسا و هم از کجک که
دختران فرنگ سرشان می رنند - سورات می آوردم -

شرف نسا خانم - کجک های که دختران فرنگ سر می
کنند برای من لارم نیست - پاریس که رفدی بھری سر آنها
بکن که از فراغ بعشق آنها هوا برداشتم پرواز می کنی؟
شهر بانو خانم - خوب می گوید - کجک های که

مبھری سر دختران، فرنگ نزن شرف نسا لارم نیست -
خوب! نگورم بینم تو سر خودی یا حای پدرت بزرگی داری -
شهیار بنگ - البته ار عموم ادن بگدوم که می روم موسی
ژوردان خودش از او رخصتم را خواهد گرفت -

شهر بانو خانم - (حشم ذاک) بسبار خوب! تو از راه
در رفته خود را گم کرده برو! من در این ساعت حاتم خان
آقا را صدائی کنم - و به بینم موسی ژوردان حکاره است

برادر زاده او را فریفته پارس می برد و الله کاری بسرش می آرم - راه آمد و شدش را گم کرده پاریس را هم فراموش کند - بسیار خوب! تو برو! من حالا حاتم خان آقا را صدا کنم بیست روز از عروسی تو مانده چه طور پارس می روی -

شهباز بیگ - چه طور بیست روز بعروسی من مانده است؟ من هنوز طعام بخواهش خود با این رودی زن نخواهم برد و عروسی نخواهم کرد - مگر رور باشد؟

شهر بانو خانم - (فریاد کنان) بای که زور است - البته اگر شرف نسا بچه نمی شد دو سال پدش ازین می باست عروسی تو شده باشد - منزل شما جوانان، جاهل از زن نبردن هم براه بد می افتند پی دزدی و دلی می روند - شهیار بیگ - آدم از گرسنگی و درهنگی پی دزدی و دلی می رود - الحمد لله من کم و کسری ندارم -

شهر بانو خانم - (برش خند) بر بینی کدام گداها دزد شدند - راه زدند! ترا بحد! بعقلت ندار! برو پی کارت! تو بکلی از راه رفته (شهباز سرش را پائین انداخته می رود) مگر حاتم آقا و شهر بانو خانم مرده اند؟ یک مرد که فرنگی شهیار را از راه در برده پارس برد - دختر شرف نساء! فراموش کردم - بگو بر بینم - آن خس و حاشاک در چین شهباز را بچه زبان ها تابیده پارس می برد؟

شرف نسا خانم - چه می دانم چه گفته است؟ گفته است در پارس دختران و عروسان، خوش گل در مجالس

میان مردم رونار می روند -

شهر بانو حاتم - دیگر چه حرف زده ؟

شرف نسا حاتم - من چه می دانم ؟ گفته است پسر ها با دختر ها و عروس ها در یک جا بازی می کنند - می گویند - می خندند -

شهر بانو حاتم - (دل تنگ) واه ! این که همان حرف اولی است تیر ارین چه حرف زده است ؟
شرف نسا حاتم - حرف دیگر خیلی زد آنها حاطرم نماند
هم این یکی حاطرم مانده بود - من چه می دانم ؟

شهر بانو حاتم (خشم ناک) - الله اکبر ! دختر ! آخر من چه طور بعاتم حاتم آقا بگویم که پسر برادرت شهبازنگ در قرا باغ های خود ننستم پاسور دختران ؛ پاریس سده با اتفاق موسی زور دان می رود و دختر شانزده ساله ات شرف نساء حاتم ارین جانم آن حا بد دختران عروسان ؛ پاریس حسد برده - هنوز نه کسی می رود نه کسی می آید - اشک چشمتش را مدل سدل جاری کرده عزه گرفته است -

شرف نسا حاتم - (ار حا برداست) وای خدا حاک
دسرم ؛ رنگه چه حرف ها می رند - رمین زیر پایم لرزند -
بر حرم فرار کنم (زود ار اطاق بیرون آمده می رود)

شهر بانو حاتم - (رو بد دختر کوچک کرده) گلچهره !
بادات پست حاتم نا چوپانان حرف می زند - برو بگو زود
این حا بیاید ! کار واحدی هست (گلچهره می رود) این

فرنگی ها چه قدر مردمان، ناسکر و نمک نشناس می شوند؟
 هیچ نیکی نمی فهمند - من بی عقل، دار هر روز عداای سر
 نهار موسی ژوردان کره باند باشد - سر سدر باند باشد - سر شام
 پلو (پلاؤ) باند باشد - باز فورمه باند باشد - ولایت خودش
 که می رود دنگورد زنان ابلاّت، فراباغ بی معرفت می شود -
 حرمت، مهمان را نمی توانند بجا بیاورند - و بهایا بعد
 ازین بمردم خوبی کن! تمام خوبی ها بجا رفت -

(درین حال در بار شده حاتم خان داخل می شود)

حاتم خان آقا - خیر باشد حاتم! چه شده است که
 مرا هم چو بتعجبیل خواستد؟

شهر بانو خانم (ترش رو) - چه می خواستی بشود -
 بیا بین آن حس و حاشاک درچین بگور و بخواب مهمان
 عزرت می گویند برادرزاده ترا از راه در برده همراه خود
 بپاریس می برد -

حاتم خان آقا - چه طور موسی ژوردان شهباز را
 بپاریس می برد؟ که می گفت؟

شهر بانو خانم - من می گویم شهباز خودش بشرف نسا
 گفته است -

حاتم خان آقا - (با قهقهه غیر طبعی) حا حا حا!
 شهبار می داند که دل، دحضرت تارک است - با او شوخی
 کرده - بقیه شرف نساء ارین حرفها پریشان است - حا حا
 حا خا! مادر و دحضرت دوتا پول عقل ندارد - بهر حرف مفت
 از جا در می روند -

شهر دانو خانم (فریاد کزان) - تو همیشه همه چیز را
 سهل می پنداری - بچه حاهل است شاید آن فرنگی پاره
 حزنهای رده عقلش را در دیده باشد - درون نمی شود! مردی!
 هر دو تا را صدا کنی پرسوی بیانی - کم این چه حرفی است -
 حاتم حان آقا - حبلی حوب ضعیف! برای حدا داد نکن!
 آآن صدا می کنم - پیش حود روم جویا می شوم -
 حوصله ات تنگ نه شود -

پرده می افتد

مجلس دوم

در مهمان روز اطاق اولی راع می شود - اطاق با گلیم و
 عالی پاکبزه فرش شده از یک طرف حوالهای آرد حده و
 در طرف دیگر حبک های روغن و معرش های پشم گذاشده -
 حاتم حان آقا در صدر اطاق روی فرش نشست رنش شهر بانو
 حاتم پهلوی راست سوهرش بشماق بسته جار قد سبده بسر
 انداخته یک زانو نشست است و در مقابل حاتم حان آقا پسر
 برادرش شهناز بیگ تکبر بدستمه حنجر نموده منتظر است
 نه ببند عموش چه خواهد گفت و در روی یکی از معرشها که پشم
 دارد یک فالپشم انداخته شده است پهلوی راست شهناز
 بیگ گذارده اند - موسی ژردان در لباس فرنگی پا روی پا
 انداخته سر در هزم سیگاری دست گرفته - سوز این ده می
 کشد - دختر بزرگش شرف النساء پیش ازینها خلوتی آمده

رفته در پشت گلیم در کودکی که در جلو بارها آویزان است
کمین کرده تا به بیند چه گفتگو خواهند کرد درین حال -

حاتم خان آقا - (رو بموسلی ژوردان کرده) حکیم صاحب
شنیده ام شهزاد ما را بفرنگستان می برد چه کفایتی است ؟
موسلی ژوردان - بلی حاتم خان ! خودم می خواستم این
را دشما بگویم - حذف است مثل شهزاد بیگ خان ترک و
صاحب سواد زبان فرنگ بداند من تعهد می کنم او را پاریس
برده زبان فرنگی یاد داده راهش می اندازم - چونکه آن
ردان خیلی شوق دارد زود باد می گیرد حال از محاسن و
همنشینی من باره کلمات راجع کرده است -

حاتم خان آقا - (رو شهزاد بیگ می کند) شهزاد بیگ ؟
راست است - می خواهی پاریس بروی ؟

شهزاد بیگ - بلی عمو ! نازن با موسلی ژوردان می
روم پس ازان خودم بر می گردم. می آیم -
حاتم خان آقا - برای چه بیچم ؟

شهزاد بیگ - برای آموختن زبان فرنگ عمو !

حاتم خان آقا - زبان 'فرنگی' بچه درد تو می خورد ؟
عزیزم برای شما زبان های عرب و فارس و ترک و روس لازم
است - الحمدلله در مدرسه های که از شععت دولت علیه
خودمان باز شده است همه را خوانده و آموخته -

شهزاد بیگ - عمو ! زبان فرنگ بمن بسیار لازم است
پارسال که مرا بجهت ادن نهر کندن بتغلیس فرستادند - تا

روزی شهباز پسر الله دردی بیگ برای این که در ورشو
رئان، فرنک، آموخته بود - در مجالس از من زیادتر احترامش
می کردند با وجود این که غیر از فرنگی و ترکی زبان دیگر
زبان نمی دانست -

حاتم خان آقا - درزند! تو هنوز بجهت این ها هم حرف
مفت است برای انسان عقل لازم است - برای یک زبان
زیادتر دانستن عقل ببستر نمی شود - آدم باید بهر زبانی که
دارد في الجملة فهمد و از رسوم و عادات اهل زمانه مطلع
داشتگار خودش را پیش ببرد -

شهباز بیگ - یکی از اهل زمانه هم مردمان پاریس
است بعرف خود شما رسوم آنها را نیز باید دانست -

حاتم خان آقا - چه عیب دارد - میل داری - رسوم
آن ها را هم یاد بگیر!

شهباز بیگ - در این صورت اگر پاریس نروم - رسوم
آن ها را چه طور بگیرم؟

حاتم خان آقا - خیلی آسان است - چنانچه من
خودم عبر از فراغ جای نرفته ام معص دندن، موسی
ژوردان و شنبیدن اختلاط های او هم رسوم آنها را بلدم -
شهباز بیگ - قبول ندارم عمو! شما چه طور از رسوم
اهل پاریس خبردارد -

حاتم خان آقا - در یک ساعت من بشما حالی می کنم
بعجم برای من نقین حاصل شده هر رسمی که ما داریم رفتار
اهل پاریس بر خلاف آنست - مثلاً مادست مان را حنا می

بند نم - فرنگی ها نمی نهند - ماسر، مان را می تراشند و آنها نمی درآشدد - ما با کلاه می نهند - آنها سر برهه می نشینند - ما کفش پا می کندم ایدان چکمه - ما دانت غذا می حورم آذان با فاشق - این ها آشکارا بدشکس می گردیم - اینجا پدرمان می گیرند - ماها دهمم چدر باور می کدیم آنها دهمم چدر معقد نمی شوند - زبان ما لدلس کوتاه می پرسد ران آنها بلند تر می پوشند -

موسی (رودان حد کنان) - حا حا! حاتم خان آفا - تعجب می کنم مثل شما مرد، کهن سال مطلع از فوائد منطقیم با این همه عقل و فراست چرا تا این زمان در یکی مشورت خانها بسک، ارکان مشورت داخل نشده اند - اگر چه افاعده کم شما تعذر می کنید ابراد نمی توانم نگرم لیکن اگر رحمت می دهد من هم حواهم چند کلمه عرض کنم -

حاتم خان آفا - بفرمائید حکیم صاحب! شما هر چه بگوید خوش است -

موسی (داواری) - حاتم خان آفا! قصد من این بود که شهید پنگ را پارس برده اولاً خودم متوجه تربیت او شده زبان و علوم فرنگ بقدر مقدور بوی تعلیم دهم - نادماً او را بدولت خودمان سدا سدا بده در عرض دیکی و زحمت های که این حا در حق من، کشیده اند از دولت بهشتی گردیم باز بگردانم زیرا که من از علما و حکمای دارالعلم تحت حمایت حاصه دولت و از مقربان و معتمدان اعلیٰ حضرتم - اما چون از نظر شما مشخص شد که منکر فوائد سفر اید بنا بر

آن بر من لازم می شود که فوائد را موافق واقع با مثلی حالی؛
 شما کنم - اگر مثلاً من بقراناع نمی آمدم (دستش را بجیب
 خود درآور کرده دفتری در آورده بار نموده چند تا علی که با
 سلیقه چیده بود نشان می دهد) اگر من بقراناع نمی آمدم
 که می دانست در یبلاغ های قراباع این علف ها موجود
 است؟ بیشتر این اطباء حکمای ماحذاب اینهم و تورنمورت
 و دارترام چنین گمان کرده اند که این نباتات همین در
 کوه های الب و در امریکه و افریقه و کوه های شوی سارایا می
 باشند - اما حال من بسبب آمدن این حا بدارالعلم پاریس
 خواهم کثرت - حکمای مذکور بالکلیم سهو کرده اند - این
 نباتات در کوه های قراباع بکثرت موجود است و ماهیت
 این نباتات را تحقیق و حواشی را به تجربه مشخص کرده -
 در این خصوص بجهت استحضار اطباء تصنیف جدید در عالم
 مشهور خواهم نمود مثلاً این علف که می بینند بزبان لاطین
 اسمش (ناسپ بسوی علی اشاره کرده) آوانترس
 است - به تجربه من بدرد دل بسیار فائده دارد حذاب لبته
 این را در درجه سیم فرص می کند و حذاب تورنمورت در
 درجه چهارم فرص می کند اما من در درجه دوم فرص خواهم
 کرد و اسم این علف به لاتین "سراسروم گب نیم" است
 درد جسم را نه است منعیت دارد حذاب لبته در درجه هشتم
 فرص می کند و حذاب تورنمورت در درجه سیم - اما من در
 درجه دهم فرص خواهم کرد - اسم این گناه به لاتینی
 "کالمینا آفریکدا" است و علاج درد دندان منحصراً است
 داین - حذاب لبته در درجه پنجم و حذاب تورنمورت در

درجهء سبعم فرض می کند - ولی من در درجهء هشتم فرص حواهم کرد - اسم این علف بلاطینی "اتوام دراتوم" است تا این زمان در اروپا هرگز مشهور نبود - از نباتات امریکه می دانند - حالا من خبای مسرورم که آن را در کوه های فراناع هستم ام که برای سرما حورده در نهایت درجه نافع است - حباب لبدم درجهء ششم و حناب دورنصورت در درجهء پنجم فرض می کند - اما من در درجهء چهارم فرص حواهم کرد و ماهیت و حواص هم نباتاتیکه پیدا کرده ام این درار نوشده نعام معلوم حواهم نمود - و اسم و رسم من ازین جهت از اسم و رسم عورغ قبلغور و سامی حناب لبدم که ارفع و احل بوده خدمت نمایانم برای علوم از خدمت مجمع علمای ژرمانده که در تجسس و پیدا کردن سبب زمینی در فاحوشی فازدوفل بوطن خود ایشان نمودند اعلی و افضل خواهد شد -

حاتم خان آفا - حکیم صاحب والله! هیچ نه فهمیدم چه گفتی قبلغور کبست؟ لبدم کدام است؟ دورنصورت چه کسی است؟ چرا آنها زحمت کشیده بعلف درجه فرار داده اند؟ زرمانی چیست؟ واز بوفل که بود؟ چرا مریص شده و چه بزرگ شخصی بوده است که وطن دادن مرتبه اعدال مراج و طول عمر او را طالب است (اهل مجلس یکی سکوت کرده موسی ژوردان حندده) حکیم صاحب گونا شهیدار را هم می حواهید ببرید و این علمها باو بیاموزید -

موسی ژوردان - حاتم خان آفا! به بخشید! راست می فرمائید - الحال فهمیدم که برای سما چه قسم منل داند آورد - منلا یک ماه پیش ازین ار حای دورنست فراباع آدم حوش

بختی که اسمش را فراموش کرده ام - زیر پایش اسپ که بلانی
آمده مهمان شما شد اگر بفراغ نمی آمد این قدر دولت را
از کجا بدست می آورد؟

حاتم حان آقا - حکیم صاحب! به بدن این حرف چه قدر
آشکار است! راست می فرمائید - اگر او بفراغ نمی آمد
هرگز آن دولت نمی رسد -

سپهبد بنگ - عمو حان! قربان سرت! همچو که هر دو
بهائند سفر اصرار آوردید - اگر حوش بختی مرا می خواهید
مرحوم فرماید تا موسی زوردان بروم هرگز همچو فرصتی
بدست نمی آفتد؟

حاتم حان آقا - (ودری فکر کرده) نه داز تایی می تواند
پاریس بروم و برگردد حکیم صاحب؟

موسی زوردان - رفتن و برگشتنش یک سال زیادتر نمی
کشد - چون فائده که از رفتن او منظور است عمده آموختن
ربان فرنگ است اگر کمتر از یک سال بماند با کلبه دست
نمی دهد -

حاتم حان آقا - (رو برنش کرده) ضعیفم! دیگر چه بکنیم؟
بگذار بروم؟ تلاهت را بگردانی سال می آید - می گذرد جوان
است دلش می خواهد بروم پاریس را به بیند - حکیم صاحب
مرد خوبی است - در حضور او کسب معرفت می کدد -
بیک و دد را می ببدد - از دولت بخشش می گیرم - سر
سال در فراغ حاضر می شود ماهم مستغول تدارک عروسی او
می شودم - وقتی که آمد انجام می دهیم -

شهر نادر حاتم - (داد فردان کدان) از حاضریتم مرده!

خدالت از کهاست؟ حر می گوئی؟ نه پارس رفتن او را می
 خواهیم نه کسب، معرفت کردنش را و نه از دولت بزرگ
 بخشش گرفتارش را این همه بهانه است - شهپاز می خواهد
 پارس برود با دختران و عروسانی که در انحصارها میان مردم
 رونا می گردند - حوش گذرانی نکند - بگوید - بحدود و السلام -
 خادم خان آقا - (بدگ آمده) صمیمه! برای خدا داد
 مکن بس است - دیگر چه نکند؟ ندوانی نگذار برو! اگر داد را
 بقبض می توان کرد و اگر مرعی که در آسمان می پرد می
 توان از پریدن نا داشت - شهپاز را هم با رور می شود نگاه
 داشت - رحمت ندهم می دهد بگرد؟ اسب خود را آن
 طرف ارس می رساند ازان کها پیدایش کند - مگر او را نمی
 شناسی که چه قدر لاجوج است؟

شهر بانو خانم - (دیگر بلندتر داد کرد) من او را هم
 لاجوج نرم نمی گذارم! اگر شهپاز را گذاشتم پارس برود این
 لاجک لاجک چدگی ها باشد (دستنش را دراز می کند -
 بسوی چارقدش)

شهپاز بدگ - (بعاطر حمعی حنده کنان) الله اکبر زن
 عموم نمی دانم نکدام فراوانها مرا دوستاق خواهد کرد -
 شهر بانو خانم - (فر داد کنان) خواهی دید می ترانم بکدم
 یا نه - اگر من ندوانستم بکدم - دو از هر چه می توانی بکن!
 خانم خان آقا - کار زن ها حطا است -

(موسیقی ژوردان تعجب می کند و شهپاز بدگ متغیر
 و سالت می ماند -

برلن

برلن پایه تخت آلمان است - خود آلمانها برلن می گویند - بسیار قدیمی است؛ در قدیم الایام در محل کنونی برلن دو شهر کوچک نزدیک یک دگ دیگر واقع بود - یکی بران نام و دیگری کلن نام که از ۷۰۹ م میلادی باین طرف باهم ملحق و یکی شدند - معنی کلمه برلن سد و دد است - از ۸۷۱ م میلادی یعنی پس از جنگ آلمان با فرانسه و فتنه بزرگی که نصب آلمان گردید پایه تخت کل ممالک آلمان گردید - در ۱۹۲۰ م میلادی مساحتش مساوی بود با ۸۷۸ کیلومتر مربع ۱۴۷ فرسنگ (مربع) - و از این فرار از حیات مساحت و وسعت از بزرگترین شهر دنیا است - دمی از آن تاریخ بعد خیلی بزرگ تر شده و هر روز بزرگ تر می شود - جمعیتش بالغ بر چهار میلیون دولیست هزار نفر است - و این نظر پس از لندن دین شهر اروپا است - اگر جمعیت ایران را ۹ میلیون که ارباب تصواب است بدانیم، شهر برلن نادره نصف تمام ایران جمعیت دارد -

برلن نظافت مشهور است - خانهایش عموماً مجلل و نازک و اغلب هر کدام در طرف کوچه دارای باغچه می باشد که با کمال سلیقه گلکاری می شود - بعضی محله هایش نادره سدر و حرم و نخل و ریحان مزین است که انسان مثل آنکه در دایه و گلستان باشد ساعت ها می تواند در آنجا تفرج و گردش نماید -

اگر کسی بخواهد پناهنده در نور شهر برلن بگردد و هر روزی هشت ساعت راه پیرود باند، هشت روری برای این کار صرف وقت کند - تقریباً یک خمس برلن مشتمل بر باغهای عمومی جنگلهای حرم و ناصفاست، و یک خمس دیگر عبارت از حمن زارها، و مرغزار و زمین های رراعتی است که تمام در داخل شهر واقع است - بنا بر حسابهای صحیح ۱۲ میلیون نفر می توانند - بدون اشکال در این شهر سکنی گزینند -

برلن دارای (۱۲۳۱۴۲۱) خانواده است - در سال (۱۹۲۷) میلادی یک میلیون و هفت صد و پنجاه هزار نفر از خارج برلن آمده اند و اواخر قرن شانزدهم میلادی جمعیت برلن ۱۲۰۰۰ (دوازده هزار) بود، ولی رور رروز زیاد شد -

ساکنین برلن روی هم رفته برای ۱۲۴۵ میلیارد مارک نرروت (هر میلیارد مساوی دادر هزار کرور) مالیات می پردازند و در این شهر تنها ۵۳۰ نفر نرروت مند ملبور زددگانی می کزد که تمول آنها از یک میلیون مارک متجاوز و اغلب بچند صد میلیون می رسد -

حالا برسم سر مدارس و تعلیمات عمومی - بموجب احصائیات رسمی وزارت معارف حدود مان تمام ابران ۲ مدرسه عالی دارد - مدرسه حقوق و مدرسه طب آن هم اسم با مسمی! برلن تنها ۱۶۵ مدرسه عالی دارد - یکی از آنها دارالفنون ' فردرک و بلهلم ' است که هشتاد موسسه علمی تجاوز از ۵۶۰ معلم دارد - چه معلم های! هر یکی مشهور دنیا، معروف آفاق و افعا دریای علم - ابن دارالفنون ۱۱۸

سال است تاسیس شد ۵- ارین ۱۶۵ مدرسه عالی بعضی ها
 حبلی قدیمی تر اند - مثلاً دارالتنون صنعت - در ۱۶۹۶م
 میلادی ۲۲۲ سال پیش تاسیس شده است - برلن علاوه
 بر این ۱۶۵ مدرسه عالی ۵۶۲ باب هم مدرسه متوسط و
 ابتدائی دارد که در آنها ۲۳۶۰۰۰ نفر شاگرد (پسر و دختر)
 درس می خوانند - بیش از هجدهت طهران!

کتاب خانه های عمومی مجانی هم حبلی ردا است -
 تمها (کتاب خانه) حکومتی پروس که ۲۶۷ سال پیش بنا شده
 ۴۸۸۰۰۰ جلد کتاب چاپی، ۳۲۰۰۰۰ جلد نسخ خطی،
 ۲۵۰۰۰۰ جلد نوت موسیقی دارد - از ذکر کتاب خانه ها
 و موزه های معتبر دیگر می گذریم و الا مقاله تما می نخواهد
 داشت -

دو کلمه از خرائد و محلات - در برلن روران (۹۰)
 رورنام بطبع می رسد - بعضی ها روری و دار یکی صنم
 یکی سام، علاوه (۴۰) محله سیاسی و فریب به (۱۰۰۰)
 محله علمی و فنی بعضی ارین رورنامها فریب و و ملنون
 نسخ چاپ می شود - رورنام مصور هفتگی برلن متجاوز از
 (۱۸۰۰۰۰۰) نسخه بطبع می رسد - هر قدر کاغذ بصر
 می رساند - اگر د و بهم نگذاریم لاند بر جهای خواهد شد به
 دلدی البرد و دما و د -

برلن روی هم رفته (۱۷۷) ایستگاه با اسنابون با کار

حط آهن دارد - بآلمانی می گویند "ناهنرف" - ازین عت
 (۲۵۵) باب متعلق بفطاری آهنی است که از نقاط دور
 دست میآید - (۱۲۲) باب دحط آهن های حوالی شهر و
 (۱۴۱) باب ابسنگاه های حط آهنی است که در حود شهر
 دور می زند - و بعلاوه (۱۴) باب ابسنگاه فرعی بدر
 دارد - هر روز از خارج (۱۶۲) فطار آهن سریع السدر وارد
 برلن سده و خارج می شود - در سال یک ملبون و (۷۵۰)
 هزار نفر مسافر به برلن وارد می شوند و از انجا خارج می شوند -

برلن برای نرد رفت و آمد های داخلی حود علاوه بر
 اتوموبیل و درشکه، چهارم قسم وسائل نقلیه کامل دارد،
 تراموای، حط آهن شهری، ترن های زیر زمینی و امپیدوس -
 در برلن در روز ۵۰۰ هزار نفر آدم با وسائل نقلیه مذکور رفت و
 آمدی کنند - تمام ترامواها، و ترن های زیر زمینی برقی
 است و حالا دارند ترن های شهری را هم برقی می کنند که
 دیگر زغال و نفت لازم نیست و دود و کثافت ندارد -
 علاوه بر این ها چون از وسط شهر برود خانه "اشپره" می
 گذرد و بوسیله کانال با بندرها مهورگ منصل است قسمت
 مهمی از حمل و نقل جنس و مال التجارة ازین راه بعمل می
 آید - ساکدین حالیه شهر خیلی رحمت کس و کارکن
 هستند - سه ربع از مرد های ساکن در برلن و یک دلت تمام
 زن های این شهر مشغولیات و کسب کار مخصوصی دارند -

آنچه در کار خانهای این شهر بعمل می آید معبر العتول
است و فقط هر روز در کار خانهای سنگار ساری ۱۷ میلیون
سنگار ساحنه می شود -

برلن در سنه ۱۹۲۳ م (۲۲۱) شعبهء اداره پست خانه ۹
تلگراف خانه ۱۴ تلفون خانه ۸۲ پست خانه برای پاست
های معجل و (۲۷۶۶۲۲) تلفون داشته است - در همان
سال (۲۷۸۲۰۰۰۰۰) بار تلفون صحبت شده بود - و
(۹۱۰۰۰۰۰۰) بار آن و ممالک دور دست و (۱۸۰۰۰۰۰۰)
تلگراف رد و بدل شده بود است -

طول مجموع سیم های تلفون و تلگراف برلن دو میلیون
و سی صد هزار (۲۳۰۰۰۰۰۰) کلبومتر می باشد و با این
سیم های توان پنج بار زمین را با کره ماه مربوط و متصل کرد -
هر روز (۱۳۵۰۰۰۰۰) یک میلیون و سی صد و پنجاه هزار
دبار تلفون در برلن می شود -

امروز برلن با اغلب ممالک اروپا و شهرهای داخل
آلمان دارای وسائل تر منظم هوایی است - طیارها علاوه
بر این که پست را هم می برند و می آورند - بهترین وسیله
تلیغات و اعلان هم هستند -

برلن از حیثیت حفظالصحت و مؤسسات مربوط باین
رشته رشته شاید اول شهر دنیا باشد - بزرگ ترین حراح های

دنيا در اين جا هستند - شمرده ولی شان حيات بخش
است - مريض خانهاى عمومى زياد است - معتبر ترين
آنها در سال سنه ۱۹۲۲ م بعدد ۴۹ باب بوده با تقريباً
(۳۰۰۰۰) بستر -

ار بتم حانها، دارالعجز ها وغيره بگذريم كه جاى بس غم
افزائى است - ولي دولت و ملت حتى المقدور نمى
گذارند - زباد آباري از فقر و بيچارگى ديده مى شود -
ديوانها بوى كوچه ها نمى دهند كه بچها عقب آنها افتاده و
عمناك ترين مناظر را جلوه گر سازند - برلن تنها (۳۵۰۰)
تفر كرو (۴۱۰۰) كر و لال دارد - ولى هم مدرسه مى روند
و درس مى خوانند - و روزنامه و كتاب و بياتر و بازي دارند -
در زمستان سال گذشته دولت درست يك مليون خروار
زغال بفقرا و بى نوابان داد - اين مقدار مى شود -
(۱۰۰۰۰) واگون زغال هر واگونى ۲۳ متر طول دارد - روى
هم رفته مى شود ۲۳۰ كيلو متر يعنى تقريباً ۴۰ فرسنگ يك
قطار خط آهنى كه ۴۰ فرسنگ طول آن باشد - در طهران
هم كسانى كه زمستان از مرضها عبور كرده اند مى دانند
حال فقرا و بى خانمان ها چيست - ولى خوب است لب
مسلمه را دراز بگيريم - شرح و تفصيل يك شهر بزرگ اروپائى
مانند برلن يك دهن خواهد پيهاى ملك از تجارت و
صناعت و علم و صنعت كه روح اين شهر عظيم است - حبرى

نمی گوئیم، همین قدر است که اگر کسی بخواهد سر و حکمت
ترقی اروپا را بنهمد باید یک روز صبح زود، اذان سحر، در
یکی از محله های کار و کارگران در گوشه ایستاده و تماشا
کند، آن وقت بصوبی دستگیرش خواهد شد که چرا فرنگی
ها هم چیز دارند و مابادست تری در کنار ایستاده و فقط
دل مان را بدکر منافب و سعادت آنها خوش کرده، و
می خواهیم باگندن حلوا دهن خود را سیرین کنیم -

از بوستان سعدی

۱ - مناجات

بیا تا در آرم دسی ر دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفضل حزان در نه بیدی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سحت
بر آرد سهای دستهای نیار
ر رحمت نگردد تهی دست بار
مپندار ازین در که هرگز نه بست
که نومد گردد بر آورده دست
هم طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا با بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنم بر آرم دست
که بی برگ ارن بیس ندوان نشست

خداوند گارا فطر کن بجزد
 نه حرم آمد از بندگان در وجود
 گناه آید از بنده خاکسار
 بامبد عمر خداوند گار
 کریمای برق تو پرورده ایم
 دانهام و لطف تو خو کرده ایم
 ۱۰ گدا چون گرم بوند و لطف ناز
 نگرده ر دنبال بخشنده باز
 چو مارا بدنبا تو کردی عزیز
 معقلی همین چشم داریم بیز
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 عزیز تو خواری نه ببید ر کس
 خدایا بعزت که خوارم مکن
 بدل گنم شرمسارم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 ر دست تو به گر عقوبت برم
 ۱۱ بگیتی بتر زن نباشد بدی
 حصار بدن اردست همچون خودی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 وگر شرمسارم مکن پیش کس
 گرم بر سر افتد ز تو سایه
 سه-چهرم بود کمترین پایمه

اگر باج بعضی سرافزادم
تو برادر تا کس نبنداردم

۲- حکایت

تنم می بارزد چو یاد آورم
ساجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی
میفکنم که دستم نگیرد کسی
بلطعم بخوان یا بران از درم
ندارد بجز آستان سرم
تودانی که مسکین و بیچاره ایم
فرو مانده بانفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکس چنان
که عقالش تواند گرفتن عیان
که بانفس و شیطان برآید بزور
نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهست که راهی بده
وزن دشمنانم پناهی بده

خدا یا بدات خداوندیت
 با و صاف بی مثل و مانندیت
 بلیک حجاج بیت الحرام
 بمدحون یزب علم السلام
 بتکبیر مردان شمسیر رن
 که مرد دغا را شمارند رن
 طاعات پیران آراسته
 بصدق حوایان نو حاسم
 که مارا دران ورطه یک نفس
 رندگ دو گشتن بفریاد رس
 امید ست ار آنکه طاعت کند
 که بی طاعتان را شفاعت کند
 بنا کان کز آلائشم دور دار
 و گر زلتی رفت معذور دار
 به پیران پشت از عبات دو تا
 و شرم گنه دیده بر پشت پا
 که چشم ز روی سعادت مبد
 ر نام بوقت شهادت مبد
 چراغ یقیم فرا راه دار
 ز بد کردم دست کوتاه دار
 بگردان ر نادانی دیده ام
 مده دست بر ناپسندیده ام

۱۰

۱۵

من آن دره ام در هوای بونست
و حود و عدم در ظلام بکبست
خورشید لطفت شعائی بسم
که حر در شفاعت نه بندد کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس سب
گدا را رساه التفاتی بس ست
مرا گر بگیری با صاف و داد
بدالم که عفو نه این وعده داد
حدا با بدلت مران از درم
که صورت نه بدد در دنگرم

۲۰

ور ار چهل عائب شدم روز حد
کنون کامدم در بروم مدد
چه عذر آرم از ننگ بر دامنی
مگر عجز بدش آورم گای عنی
فقدرم بجزم گناهم مگبر
عنی را برحم بود بر فعد
چرا بابد ار صغف حالم گریست
اگر من صعبم پداهم فوبست
حدا با بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با و صا دست چه
چه بر حیرد از دست تدبیر ما
همین نکتہ بس عذر تقصیر ما

۲۵

۳۵ هم هر چه کردم تو بر هم زدی
چه فروت کند با خدای خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم
که حکمت چنین میرو و بر سرم

۲- حکایت

تشنیدم که حمشبد فرخ سرشت
بسر چشمه بر بسنگی فروشت
یدین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
و لیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشد دست دس ترس
مرنجانش کوراً همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرا نمست
به از خون او گشته برگردنت

ع- حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
رلسکر خدا ماند روری سگار
دوان آمدش گله بانی به پیش
بدل گفت دارای فرحنده کیش
مگرد سمن است اینک آمد بجنگ
ز دورش بدورم به تیر حدنگ
بر آورد چوپان بددل خروشان
که دشمن نبم در هلاکم مگوش
من آنم که اسپان شه پرورم
بعدست درین مرعزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بهای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
نرا باوری کرد فرخ سروش
وگر نه زه آزرده بودم دگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز باران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شه پشته ز دوست
چنانست در مهتری شرط ریست
که هر که پتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده^۶
 ز حیل و چراگاه پرسیده^۶
 کنونت بمهر آمدم پیش باز
 نمی دانم ار بداندیش باز
 تو انم من ای نامور شهریار
 که اسپی برون آرم ار صد هزار
 مرا گله بانی بعقل ست و رای
 تو هم گله خویش داری پهای
 دران دار ملک ار خلل غم بود
 که تدبیر شاه از شان کم بود

۵- گنار

تو کی شنوی ناله داد حوا^۵
 بکنوان برت کلهء حواب گاه
 چنان حسب کاید معانت بگوش
 اگر داد حواهی بر آره خروش
 که نالد ر ظالم که در دور تست
 که هر حور کو می کند جور تست
 نه سگ دامن کاروانی درید
 که دهقان ناهان که سگ پرورید

دلبر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغی بدست است فصیحی کن
بگو آنچه دانی که حق گفته نه
نه رشوت ستانی و نه عتوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه خواهی بگری

۶ - حکایت

حیر یافت گردن کشتی در عراق
که می گشت مسکنی از زیر طاق
بهرم بردری هستی امیدوار
پس امید بر در نشندان برآر
دل درد مندان بر آور ز بند
که هرگز نباشد دلت دردمند
پرستانی خاطر داد حواه
بر اندازد از مملکت پادشاه
تو حفته حنک در حرم نبمروز
غریب از بیرون گو بگرما بسوز

ستانده داد آن کس حد است
که فقر آید از داد نه داد خواست

۷- حکایت

یکی از بزرگان اهل تمبژ
حکایت کند ر این عبدالعزیز
که بودش نگینی برانگستری
فر و مانده در جبینش جوهری
بسبب گشتی آن حرم گیتی فرور
دری بود در روشدائی چو روز
فضا را در آمد یکی حسک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو ببند کسی زهر در کام حلی
کبش بگذرد آب نوشین بحلی
بمرمود فروختندش بسبب
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفتقر نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فزادند بروی ملامت کنان
 که دیگر بدستت نباید چنان
 شبیدم که می گفت و داران دمع
 بعارض فرومید دیدش چو شمع
 که رشت است پیرا به در شهر بار
 دل شهری ار ناتوانی فگار
 مرا شاید انگشتر بی زنجین
 نشاد دل حلقی اندوهگین
 حنک آنکه آسائش مرد و زن
 گردند بر آسایش خوشن
 نکردند رغبت هنر پروران
 بنشادی خوش از عم دیگران
 اگر خوش بحسپد ملک بر سر
 نه پیدارم آسوده حسپد فقیر
 و گر زنده دارد شبی دیر بار
 بحسپند مردم بآرام و بار

۸- حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
 بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
 حر این خلع و شهر بامن نماند
 بسی جهد کردم که فرزند من
 پس از من بود سرور انجمن
 کنون دشمن بد گهر دست یافت
 سر دست مردی و جهدم بتافت
 چه تدبیر سارم چه چاره کدم
 که از غم نرسود جان و تنم
 بر آشفت دانا که ادن گیر چست
 در این عقل و همت نداید گریست
 ولایت چه باشد عم حوین حور
 که از عمر بهتر شد و بختتر
 تر ادن قدر تا بمای بس ست
 چون رفی جهان حای دیگر کس ست
 اگر هوشم دست و گر بی خرد
 عم او محور کو عم حود خورد
 مسقت بررد جهان داشتین
 گرفتن سسر و نگذاشتین
 تو تدبیر حود کن که آن پر خرد
 که بعد از تو باشد عم حود خورد
 بدین پنج روزه اقامت مدار
 بادیشم تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم
 که کردند بر ریردستان کرم
 که در تحت و ملکش نباید روان
 نماید بحر ملک ابرو تعال
 کرا حارودان ماندن آمدن نیست
 که گبئی همدن حای حارود نیست
 کرا سبم و زر ماند و گنج و مال
 پس از روی بپندی شود پائمال
 وزان کس که خبری بماند روان
 دما دم رسد رحمیش بر روان
 بزرگی کزو نام فیکو دما
 توان گفت با اهل دل کو دما
 الا با درخت کرم پروری
 که پیشک در کامرانی حوری

۹- حکایت

شنیدم که یکبار در دحلء
 سخن گفت با عادی کلمء
 که من فرمودهی داشتم
 بسر بر کلاه مهری داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم بدازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بشوردند کرمان سرم
بکن پنجه غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

۱۰- گفتار

ا! تا بغفلت نصیپی که نوم
حرامست بر چشم سالار نوم
غم زبردستان بکور زینهار
بقرس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

۱۱- حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشتن کردش چو درک

چنانش در انداخت ضعیف جسد
 که می برد کمتر نیان جسد
 که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
 چو ضعف آمد از بیدفی کمترست
 ندیمی رهبن ملک بوسه داد
 که عمر خداوند جاوید باد
 درین شهر مردی مبارک دمست
 که از پارسبان چنوی کم است
 نذرند بدشش مهمات کس
 که معصود حاصل نشد در نفس
 دهوان تا بخواند دعای برین
 که رحمت رسد ر آسمان بر زمین
 بفرمود تا مهتران خدم
 بخواندند پیر مبارک قدم
 بگما دعای کن ای هوشمند
 که در رشته چون سوز نم پای بند
 شنید این سخن پیر حم بوده پشت
 به دندی بر آورد بانگ درشت
 که حق مهربانست بر داد گر
 به بخشای و بخشایش حق دیگر
 دعای منت کی شود سود مدد
 اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
 کجا بینی از دولت آسایشی
 بدایت عذر خطا خواستن
 پس از شیخ صالح دعا خواستن
 کجا دست ندردهای ویت
 دعای ستم دیدگان در پست
 شنید این سخن شهریار عجم
 ر حشم و خجالت بر آمد بهم
 برنجبد و پس بادل حوینش گفت
 چرا نجم حق ست اینک دروش گفت
 بفرمود تا هر که در بد بود
 بفرمانش آراد کردند زود
 هماندیده بعد از دو رکعت نماز
 بداور بر آورد دست نیاز
 که ای بر فرارنده آسمان
 بجنگش گرفتی بصلحش بمان
 ولی همچنان در دعا داشت دست
 که رنحور افتاده برپای حسرت
 تو گشتی ر نادی بخواهد بدد
 حو طاؤس خون رشت در پاندد
 بفرمود و گدخمه گهرش
 متاندد در پای وزیر سرش

حق از دهر باطل نشاد نهفت
 از آن حمله دامن بپشتاد و گشت
 مرو با سر رستم بار دیگر
 مبادا که دیگر کند رستم سر
 چو باری فنادی نگهدار پای
 که یک نار دیگر بلعزد ر جای
 ز سعدی شنو کن سخن راست ست
 نه هر باری افتاده بر حاست ست

۱۲ - گفتار

جهان ای پسر ملک حاورد نیست
 ز دنیا وفاداری امید نیست
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
 سر بر سلیمان عالم السلام
 بآحر ندیدی که بر باد رفت
 حدک آنکه داد اس و داد رو
 کسی زین میان گوی دولت ردد
 که در بند آسایش حلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

۱۳ - حکایت

چنین گشت شورده در عجم
بکسری که ای وارث ملک حم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج فارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بهشی ببری

۱۴ - حکایت

شبدم که از نیک مردی فقیر
دل آرده شد بادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفتن بود
ز گردن کشی بروی آشفتم بود

بزدان فرستادش از بارگاه
 که روز آزمایست با زوی شاه
 ز باران یکی گفیش اندر نهفت
 مصالح نبود این سخن گفت، گفت
 رساندن امر حق طاعت است
 ر زندان دترسم که نکساعت است
 همان دم که در حقه این را رفت
 حکایت بگوش ملک بار رفت
 بگذرد کو ظن بیهوده برد
 نداده که حواهد دران حس مرد
 علامی بدروشن برد این پیام
 بگفتا بحسرو دگرای علام
 که دندا همین ساعتی پیش نیست
 عم و حرمی پیش درویش نیست
 نه گر دستگیری کنی، حرم
 نه گر سر بری، در دل آمد عم
 ترا گر سداه است و فرمان و گنج
 مرا گر عیالست او فرمان و رنج
 بدرواره مرگ چون در شوم
 بیک هفته با هم برابر شوم
 منم دل برین دولت پنج روز
 تن حرشتن را بآتش مسوز

نه پېش از تو پېش از تو اندوختند
 به پېداد كردن جهان سوختند
 چنان زي كه ذكرت بتعجبين كنند
 چو مردی نه بر گور فقيرين كنند
 نداید برسم بد آئين نهاد
 كه گوید لعنت بران كين نهاد
 و گر بر سر آید حداوند زور
 نه ريرش كند عافيت خاك گور
 بمرمود دل تنگ روی حفا
 كه بپرون كندش زبان ار وفا
 چنين گفتم مرد حقائق شناس
 از من هم كه گفتم ندارم هراس
 من از بي زبانی ندارم غمی
 كه دانم كه ناگفتم داند ممی
 اگر بی نوائی برم و رسنم
 گرم عافيت خبر باشد چه غم
 عروسی بود نوبت ماتم
 گرت نيك روزی بود خاتمت

۱۵ - حکایت کرم شب تاب
 مگر دیده داهی که در داغ و راغ
 بتابد شب کر مکی خون چراغ
 بکی گفنس ای کرمک سب فرور
 چه بود که بدرون بدائی برور
 ببین کاتشین کرمک خاک را
 خواب از سر روشدائی هم داد
 که من رور و شب حر بصحرا هم
 ولی پیش حورشند پیدا هم

۱۶ - حکایت دانشمند درویش و فاضی مدکبر

فقیری کهن حاسهء تنگدست
 در ایوان فاضی بصف بر نشست
 نگم کرد فاضی در و تیر تیر
 معرف گرفت آمدنش خبر
 ندانی که بر تر مقام تو بهست
 فرو تر نشین با برو با بهست
 بجای بزرگان دلیری مکن
 چو سر پنجم ات نیست شدیری مکن

نه هر کس سراوار با شه صدر
 کرامت بجا هست و منزل و در
 و گره چه حاجت به پند کس است
 همدن شرمساری عقوبت بس است
 بعزت هر آن کو فرو تر نشست
 نگواری بنشد ز بالا به پست
 چو آتش بر آورد درویش دود
 فرو تر نشست از مقامی که بود
 حقیهان طریق حدل ساختند
 لم و لاسم ر در انداختند
 کشادند بر هم در فتنه باز
 بلا و نعم کرده گردن درار
 تو گشتی حروسان شاطر بجنگ
 فزادند در هم بمنقار و چنگ
 یکی بی خود از خشمناکی چو مست
 یکی بر زمین مبرند هر دو دست
 فزادند در عقد پیچ پیچ
 که در حل آن ره نبردند هیچ
 کهن جامه در صف آخر ترین
 بغرش در آمد چو شبر عرین
 که برهان ذوی باید و معنوی
 نه رگهای گردن بجهت ذوی

مرا نیز چو گان حرفست و گوی
 بگفتند از نیک دانی بگوی
 بکلک فصاحت بیانی که داشت
 بد لها چون نقش نگین بزن گاشت
 سر از کوی صورت بمعنی کشند
 قلم بر سر حرف دعوی کشد
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 که در عقل و طبع هزار آفرین
 سمند سخن با بحای براند
 که واضی چو در حلا پی بماند
 درون آمد از طاق و دسار حوش
 دایرام و لطفش فرسناد پیش
 که هبهات قدر تو دستناختم
 بشکر و دوست نپرد احتم
 دروغ آمدم با چنین ماسه
 که بینم ترا در چنین پایه
 معرف بدلداری آمد برش
 که دستار و فاضی نهد در سرش
 بدست و زبان منع کردش که دور
 مدم بر سرم پای بند غرور
 که فردا شود بر کهن مهزبان
 بدستار پنجه گزم سرگران

چو موژام خوانند و صدر کبیر
 نماید مردم بپشتم حقیر
 تفاوت کند هرگز آب رلال
 گرس کوره زرین بود با سعال
 حرد باد اندر سر مرد و مغز
 نداید مرا چون نو دستار نغز
 کس از سر بررگی نباشد بجبر
 کد و سر بزرگست و بی معز نبز
 مبراز گردن دستار و ریش
 که دستار پنجه است و سبالت حاشیش
 بصورت کسانی که مردم و شد
 چو صورت همان نه که دم در کشند
 بقدر هنر هست بابد مهمل
 بلندی و نحسی مکن چون ز حل
 نی دوربا را بلندی نکوست
 که حاصبت نبسکر حود دروست
 ددین عقل و همت نخواهم دست
 و گرمی رود صد علام از پست
 چه حوش گفت حر مهره در گلی
 چو دره اششس پر طمع حاهلی
 مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
 بدوانگی در حرر نرم مپیچ

نه منعم بمال ار کسی نهتر است
 خر ار حل اطللس پپوشد حرست
 بدین شپوه مرد سحن گوی چست
 بآب سحن کبزم ار دل نشتست
 دل آرده را سخت ناسد سحن
 چو حصمت بدقتاد سستی مکن
 چو دستت رسد معز دسمن برآر
 که فرصت فرو شود ار دل عبار
 حدان ماند واصی بجورس اسدر
 که گفت ان هداالدوم عسدر
 دند ان گردد ار تعجب بدین
 بمادش در و دده خون فرو دین
 وز آنکا حوان روی همت بدافت
 درون رفت و نارش نشان کس نیافت
 عربو ار بررگان مجلس نکاست
 که گوئی چندین شوخ چشم ار نکاست
 نقیب ار پدش رفت و هر سو درود
 که مردی بدین وصف و صورت که دود
 یکی گفت ارین نوع سدرین نفس
 درین شهر سعدی شناسیم و بس
 بر آن صد هرا ر آخرین کاس نگفت
 حق بلخ یدن تاچه شدرین نگفت

۱۷ - حکایت لقمان حکیم با ندادی

شددم که لقمان سیم فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بددهء حویس پنداشتش
به بعداد کارگل داسنش
بسالی سرائی پیراختش
کس از بدده و خواهر نشااحتش
چو پدس آمدش بددهء رفته باز
ز لقمانش آمد نهی بی قرار
بپایین در افتاد و پورش نمود
بعزدید لقمان که پورش چه سود
بسالی ر جورث جگر خون کنم
بیک ساعت ار دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو مارا ردانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بپس
علامی ست در رحم ای نیک بهت
که فرمایمتش و فتها کار سخت
دگر ره نیاز ارمنش سخت دل
چو باد آمدم سختی کار گل

هر آن کس که حور بزرگان نبرد
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 چنین گمت بهرام شه با وزیر
 که دشعوار با زرستان مگیر
 گر از حاکمان سختت آبد سخن
 تو بر زرستان درشتی مکن

۱۸ - حکایت امیر المومنین علی (رض) و سیرت
 او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی (رض)
 مگر مشکلیش را کند منجلی
 امیر عدو بند کشور کشای
 جوابش بگفت از سر علم و رای
 شنیدم که شخصی در آن انجمن
 بگفتا چنین ببست یا بوالحسن
 نرنجید از و حیدر نامجوی
 بگفت از نو دانی ازین بگوی
 بگفت آنجه دانست و پاکیزه گفت
 بگل چشمه حور نشابد نهفت

پسندید از و شاه مرادن حواب
 که من بر خطا بودم از بر صواب
 به از من سخن گشت و دادا یکیست
 که ناآتر از علم او علم نیست
 گر امروز بودی خداوند حاه
 نکردی خود از کثر در وی نگاه
 در کردی از بارگم حاجش
 مرور گرفتندی بنا و احش
 که من بعد می آبروئی مکن
 ادب بست پندش دررگان سخن
 یکی را که پندار در سر بود
 میپندار هرگز که حق بسود
 ر علمش ملال آید از وعظ سنگ
 شقائق نداران نروید ز سنگ
 به بدنی که در خاک افتاده حوار
 دروید گل و سگده نو بهار
 مریر ای حکیم آستین های در
 کها بدنی از حوشتن خواهر پر
 بپشم کسان در نباید کسی
 که از خود بررگی نماید بسی
 مگو تا بگویند شکرت هزار
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

۱۹ - حکایت امیرالمومنین عمر بن الخطاب (رض)

گدائی شنیدم که در تگ های
نهادش عمر پای در پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست
که رعبده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بروی که کوری مگر
ده و گفت سالار عادل عمر
نه کورم و لیکن حطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گدار
چو منصف بزرگان دین بوده اند
که با زبردستان چنین بوده اند
فرو تن بود هوشمند گریب
نهد شاخ پرمبوه سر بر زمین
بنازند فردا تو اضع بدان
نگون از حجالت سرگرد نان
اگر می بترسی ز روز شمار
اران نر تو نرسد حطا در گذار
مکن چیره بر زبردستان ستم
که دستی ست بالای دست تو هم

۲۰- گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم خدا

سعادت نه بعشائیش داورست
نه در چنگ و باروی رور آورست
چو دولت به بعشد سپهر بلند
نیاید بمره‌انگی در کمند
نه سختی رسید از صعبتی دهور
نه شیران بسر پنجم حوردد و رور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردش ساختن
گرت رندگانی بنشت است دیر
نه هارت گراید نه شمشیر و شبر
و گر در حبات نمادست بهر
چنانست کسد نوشدارو نه رهبر
نه رستم چو پایان روزی به‌دور
شهادت از بهادس بر آورد گرد

۲۱- گفتار ادر صبر بر ناتوانی بامبد بهروری

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر باشد چه نقصان و بیم

میپندار گر سعه فارون شود
 که طبع لئیمش دگرگون شود
 و گر در نباد کرم پیشه نان
 نهادهش توانگیز بود هم حنان
 سخاوت زمین ست و سرمایه زرع
 بده کاصل حالی نماند ز فرع
 حدائی که از خاک مردم کند
 عجب دارم از مردمی گم کند
 ز نعمت نهادن بلندی معجری
 که ناحوش کند آب اسفاده بوی
 به بخشندگی کوش کاب روان
 بسپارش بفقیر کند آسمان
 گر از حاه و دولت ببقدر لایم
 دگر باره نادر شود مستقیم
 تو گر گوهر فیمتی عم مدار
 که صائع بگرداندت روزگار
 کلوخ ارچه افتاده باشد براه
 نه بینم که در وی کند کس نگاه
 دگر حرده ز زر ز دندان گاز
 ببقدر بستمعش بهیوند باز
 بدرمی کنند آبگینه ز سنگ
 کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که آگاه آید و گه رود جاه و مال

۲۲- گنار اندر فصیلت خاموشی و حلاوت
حوشن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شگوه
زبان در کس ای مرد بسبار دان
که فردا علم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز
دهن حر بلولو نکردند باز
مراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگردد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نبایی ر کنار کس
نداده سخن گفت ناسا حتم
شاید بریدن نیند احتم
تامل کنان در خطا و صواب
به ار زار حایان حاضر حواب

کمالست در نفس انسان سخن
 تو خود را به گفتار نافس مکن
 کم آوار هرگز نه بدی حجل
 حوی مشک بهر زبک بوده گل
 حذر کن و نادان ده مرده گوئی
 جو دانا یکی گوی و پرورده گوی
 صد انداحی بدز و هر صد خطاست
 اگر هوشمندی یک انداز و راست
 چرا گوید آن چدر در حقه مرد
 که گر فاش گردد شود روی زرد
 مکن بدش دیوار عیبت بسی
 بود کز پسش گوش دارد کسی
 درون دلت شهر بندست راز
 نگر دانه ببند در شهر باز
 ازان مرد و دانا دهان دوحث ست
 که بیدد که شمع از زبان سوحت ست

۲۳ - در بود

بیای که عمرت بهمفتاد رفت
 مگر حقه بودی که در باد رفت

هم برگ بودن همی ساخنی
 بددبیر رختن نپرداختنی
 قناعت کم بارار مندو نهند
 منازل باعمال نیکو دهند
 بصاعت بچندانکم آری دری
 و گر مثلسی شرمساری دری
 کم بارار چندان کم آگنده تر
 تهی دست را دل پراگنده تر
 ز پنجم درم پنج اگر کم شود
 دلت ریش سر پنجم غم شود
 چوپنجاه سال برون شد ز دست
 غنیمت شمرد پنج روزی که هست
 اگر مرده مسکن ربان داشتی
 بفراد و زاری فغان داشتی
 که ای زنده چون هستت امکان گفت
 لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
 چو مارا بغفلت بشد رورگار
 تو باری دمی چند فرصت شمار

۲۲- گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی
از ضعف پیری

حوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا حوانی نیابد ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ ست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم
فضا روگرایی زمن در ربود
که هر روزی ازوی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خرز بر بار
تو میرو که برباد پائی سوار
شکستم فدح گر به بندند چست
نیارود خواهد بهای درست
کنون کار و قتادت بغفلت ز دست
طربقی ندارد بجز باز بست
که گفت بجیعون در انداز تن
چو افتاد هم دست و پای بدن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه جازه کنون جز تیمم بخاک

چو ار جابگان در دیدن گرو
سدهی هم اعتان و خیران درو
گر آن داد پایان درفتند تنز
تربیدست و پای ار نشستن بخیز

۱ - صفت شهری

شده تازه شهری عمارت پذیر
 که گردون نه ددش بدوران نظیر
 هواش معنبر حو باد بهار
 نسیمش معطر چو مشک تنار
 بصورت نمودار باغ بهشت
 هم خاک او مشک عنبر سرشت
 ریاضش معرج بر ار بوستان
 وزر بوستان ارم بوستان
 روان درایش چشمه سلسبیل
 رشکش رخ نبل در آب نبل
 عمارات عالی وز ارتفاع
 گوشه رگردون به نهصد ذراع
 بسی حادهای منقش بزر
 بر آورده بر چرخ فیروزه سر
 بهر جایی گدیدی زرنگار
 معالی چو ابوان نیلی حصار
 دوکانها و بازارش آراسته
 مهیا درو هر چه دل خواسته

۱۰ درو مسجدی پر شرف ز احترام
 معلى منارل چو بیت العرام
 نهاده درو منبر ررتگار
 فلک را ازو پایء افتخار
 در آریخته از پی زیب و فر
 مصابیم سم و فنادل زر
 مدارس درو سعد و حانقاه
 برای مسافر که آید ز راه

۲- صعت قصری

بر آورده بر چرخ ایوان شاه
 سر برج او رفته بر اوج ماه
 رواق فلک گوشه طاق او
 گزشته ر نه چرخ اطباق او
 بنایش نه از چوب و نی خشت بود
 که حشش ز زر بود و چوبش ز عود
 درو بوستانی چو باغ بهشت
 هم خاک او مشک عنبر سرشت

درختان - حملہ طوبیٰ مثال
برفت رسیدہ بعد کمال

درو کرد ترتیب حوضی ز زر
کم میداد از آب حیوان خبر
صفائی درویش برون از صفات
رروی لطافت چو آب حیات

روان هر طرف حوی آب روان
چو انهار در بوستان حنان
درختان او هم چو طوبیٰ بلند
نرو مبدوی ها رسته شیرین چو قند

بهر شاخ او بلبلی در حروش
ز آواز بلبل شده گل ز هوش
درختان حرم هم مبدوہ دار
نمرهای چون شکر آورده بار
درختان نغزش سر اندر هوا
چو طاوس در زیر پر بیضها

۳- ز عن و کرگس

جنبن گفت پیش ز عن کرگسی
که نبود ز من دور بین تر کسی

۴- در تائیر نژاد

(۱)

درختی تلخ است وی را سرشت
گرس در نشانی بیاع بهشت
ور از حوی حلدش به هنگام آب
نه دیم رنگین ریزی و شیر ناب
سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

(۲)

اگر بدبضه راع ظلمت سرشت
نهی زیر طاؤس باغ بهشت
بهنگام آن بدبضه پروردنش
رانجیر حنت دهی اررنش
دهی آبس از چشمه سلسل
بر آن بدبضه گرد دم دمد حبرئیل
شود عادت بدبضه زاغ زاع
برد رنج بدبضه طاؤس باغ

(۳)

عادت گدگ راده گدگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

ز غن گفت رین در نساد گشت
 پیدا تا ح دنی باطراف دشت
 شنیدم که مقدار یک روزه راه
 بکردار بلندی به پستی نگاه
 چنین گفت دیدم گرت باور است
 که نکدام گندم به هامون در است
 زعن را نماید از تعب شکیب
 ز بالا نهانند سر در دشت
 چو کرگس در آن دانه آمد فرار
 پیدایش به پندد قیدی درار
 نه دانست ران دانه خورد دس
 که دهر افکند دام در گردس
 زعن گفت ران دانه دبدن چه سود
 چو بدائی دام حصمت به بود
 شنیدم که می گفت و گریه به بد
 نه باشد حرر با و در سود مدد
 فصا چشم نارنگ ندس به دست
 اهل چون به و دس در آورد دست
 در آبی که پایان ندارد کنار
 عزور شاور نباید به کار

۵

۱۰

۵- دحل حرام

هېچ داني که چېست دحل حرام
يا کدام است خرج دافرجام
بگدائی فراهم آوردن
پس سُوحی و معصیت خوردن

۶- مِشت استخوانی

بکی را دیدم اندر حانقاهی
که می کارید فیر بادشاهی
بد سب از حوابگاهش خاک می رفت
سر شک از دیده مبارک و می گفت
ندانم بادشهر یا پاسبانی
همی بینم که مست استخوانی

۷- پیر و حوان

خرده مند باشد جهان دبدبه مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد

حوانان فرخندهٔ بهت و
ز تدبیر پیران نه پندد سر
حوانان پیل افکن شد و گبر
نداند دستان رو باه پیر

۸- سگ بر آن آدمی شرف دارد
سگ بر آن آدمی شرف دارد
کم دل دوستان بهار دارد
این سخن را حقیقی باند
با معانی بدل فرو آمد
آدمی با دو دست در مطعوم
سگ و بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد
و آدمی دشمنی روا دارد

۹- بود حرمت هر کس از حوشتن
چه نیکو ز داست این مل برهن
بود حرمت هر کس از حوشتن

چو دشنام گروئی دعا نشنوی
 بحر کشته حویستن ندروی
 بخوابی که نثرین کند از پست
 نکوگری تا بد نگوید کست
 نه داید که سسار بازی کنی
 که مر دمت حویش را بشکنی
 اگر تند باشی به یک بار و تیز
 جهان از تو گیرند راه گریز
 نه کوتاه دستی و بی چارگی
 نه ر حر و تطاول بیک بارگی
 بگردان مثرمائی کار درشت
 که سندان نه شاید شکستن بمشت

۱۰- دغل دوستان

این دغل دوسان که می بینی
 مگس اند گرد شدرینی
 تا حطا میکر هست می نوشند
 همچو رنور بر تو می جوشند
 باز وقتی که ده خراب شود
 کس که چون کاسه رباب شود

ترک صحت کنند و دلداری
مهریابی نه بود پنداری
بار دیگر که صحت دار آید
زوشدائی ر در فرار آید
دوغ نالی پیر که ارچب و راست
در وی افندد چون مگس در مایست
راست خواهی سگان بازارند
کاسنکوان ار تو دوست تر دارند

۱۱- ر دست تهی بر نیابد امبد

اگر ننگدستی مرو پیش یار
وگر سبم داری، بدا و ببار
خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد صحر حنی درو
ز دست تهی بر نیابد امبد
بزر برکني چشم دیو سعید

۱۲- بدین بازیچه طعنان مشوشاد

چه نیکو گشت ابراهیم ادهم
چو ترک ملک و دولت گشت و خاتم
نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری است مشکل
بخواب اندر شبی موشی شتر شد
ز خرسندی تن دل تنز تر شد
ز خواب خوش در آمد شاد گشتم
همی شد سو بسو پر باد گشتم
که ناگه آنشتری باری برو ربخت
ز عد من بکجو آراری برو ربخت
که آن بار مسکین موش در ماند
به مسکینی جمازه در عدم راند
خوش است این خوابهای خوش به تعبیر
اگر بر عکس ننمایند تأثیر
چه بازیچه است ملک سست بنیاد
بدین بازیچه طعنان شو شاد

تصویر نما

صفحه	سطر	علا	صاحب
۲	۶	مرد	مرد
۶	۱	ربان	زبان
"	۱۴	فصل	بجیل
۷	۱۵	بربط	بربط
۱۰	۶	حوش	خوش را
"	۸	سبران	پسران
"	۱۱	معاسبت	معاسبت
"	۱۴	تربست	تربست
۱۲	۴	بنمارق	بنمارق
"	۱۷	نافد	نافر
۱۳	۴	حوش	حوش
"	۶	دالمش	دلیلمش
۱۴	۱۴	فضیلت	فضیلت
"	"	قداغت	قداغت
"	۲۱	گفت	گفت
"	۱۳	شوکت	شوکت
۱۵	۱	حوش	حوش
"	۹	او	او را
۱۶	۱	احبار	احبار
"	۷	بافتم	بافتم

صفحه	سطر	تلاط	مصحف
۱۷	۱	بود	بود
۱۸	۱۴	نم نماند	حوش ننماید
۱۹	۲۰	ندارد	ندارند
۲۱	۷	دریشان	درویشان
۲۲	۵	ماحون	ماحون
۲۳	۱۴	بالستی	بایستی
۲۴	۱۰	متادی	متادی
۲۵	۷	میرد	میزد
۲۶	۲۰	بجلی	بجای
۲۷	۶	ار را	او را
۲۸	۲۲	قیست	قیست
۲۹	۱۶	بواسنر	بواسطه
۳۰	۲۲	فرد	فرو
۳۱	۱۷	ازبان	ازنان
۳۲	۲۲	تعام	طعام
۳۳	۲۰	نداست	نداشت
۳۴	۶	گدارد	گذارد
۳۵	۱۹	طعیر	تغیر
۳۸	۱۵	نو	نو
۴۰	۲۰	بگیوم	بگبرم
۴۷	۴	پیشکش	پیشکش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۱۲	خوامش	خواصش
"	۲۱	بمرص	فرص
۵۱	۹	باداشت	بازداشت
"	۱۹	ترانم	ترانم
۵۲	۱	نخت	تخت
"	۴	۷۰۹	۱۷۰۹
"	۶	۸۷۱	۱۸۷۱
"	۱۲	جمعیش	جمعیتش
۵۲	۱۲	دولبست	دویست
"	۱۳	اروبا	اروپا
۶۰	۱۰	بخشینده	بخشنده
"	۱۲	بیید	بیند
۶۱	۱	افزادم	افزادم
"	۲	برادر	بردار
"	۵	سرکس	سرکش
"	۹	راهست	راहत
۶۳	۲۰	خورشید	ز خورشید
۶۴	۵	پیرانمست	پیرامنت
۶۷	۱	فتعی	فتعی
۷۰	۱۳	قر	قرا
"	۱۸	بیتینیر	بشمشیر

صفت	سطر	غلط	صحیح
۷۳	۸	پارسیان	پارسیان
۷۸	۲	کردن	کردن
"	۱۵	ورستم	ورستم
"	۱۶	جر	جر
۸۲	۲۲	حریرم	حریرم
۸۶	۱	مرادن	مردان
۸۸	۱۴	شهاد	شهاد
۹۱	۲	نافس	ناقص
۹۶	۶	فنادل	فنادل
۹۷	۵	درویش	درویش
۹۸	۴	رنگین	انگبین
۹۹	۱۲	گردش	گردنش
"	۱۶	جرر	حذر
۱۰۰	۱	هیچ	هیچ
"	۷	بدسب	بدست
۱۰۱	۳	شیدو	شبر
"	۷	حقیقی	حقیقتی
۱۰۴	۹	آنشتری	آشتری
"	۱۶	شو	مشو

—:~:—